

نه چسبیدمستم نه بناد کور
 بز و پاشند ننگ انگند دور
 چو آمد تیره یک نخ پیر گاه
 بدو کشت مرغ بر اسفندیا
 بر فشد بر روی کای نشست
 چنین گفت آری شنیدم پیام
 سخن هر چه بر گفتش دوستیست
 پیشتر آیم کنون با سپاه
 از آن پس که من کردن غنم پیل
 گو آنچه هرگز نگفته است کس
 پس آنگاه نشست پیش پدر
 پاد کونون البس پیرمند
 نه سخن بر گفت اسفندیا
 بفرمود کاتب سید زین کنند
 پس از بشکر نامور صد سوار
 باید بشد تالب پیرمند
 همتن ز خشک اندر آمد برود
 غنک شاه کوچون دار کسپر
 تن سپلتن بایر در گرفت
 چو دیدم ترا یادم آمد ز ریر
 بدو کشت رستم گای پهلوان
 چنین با رخ آورد اسفندیا
 نشا پکند کردن از روی تو
 ولیکن فرمان شاه جان
 ترا چون برم بسته نزدیک شاه
 که خرم کنم دل زودیدار تو
 مگر بندگ زنده عار سه بود
 ازینجا که خوشتر از بنشست
 همی در رستم با یوان پیش
 بفرمود تا خوشتر ازین کنند
 بدو گفت رستم گای پهلوان
 من از بهر این خستردا و زود تو
 نخواهم که چون تو یکی شویار

زواره همی کرد از انکو نه شو
 زواره بر او آفرین کرد و پود
 تعلق بدیشش تا کج ز راه
 سره استان چون نادر
 خود ز نادران خست برست
 دلم شد بدید تو شاد کام
 در ختی بود کشتن بدوستیست
 ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
 شکستم گندم بدیای نیل
 بر روی گن بار در فتنس
 بگشت آنچه بشنید از و بر لب
 نه خوشتر خود و نه کرد و کند
 در برابر سرانچمن کرد خوار

همی بد تا سنگت و یک شد
 غمی شد دل صحن از کار او
 بدو کشت رستم که نام خوش
 و زان چلان و دور بگرفت
 چو بشنید رستم ز بهن سخن
 ز من با سخن بر با سفندیا
 چو هرگز سزاید سخن بخت به
 بیارم برت عهد شانان یاد
 نه بندم بیاز و کی پلنگ
 چو همین پاد به پرده سراسر
 بدو کشت چو رستم جلیتن
 بدیدار شاه آه تشش نیاز
 که رستم همی پس جنبگی کنی

رفتن اسفندیا پیر پیر رستم

بغیراک برگرد کرد کهنند
 پیاده شده و دویل آورد
 بالا و فرست بناز و پدر
 چو خوشنود شد آفرین برگرفت
 سپهدار بنگن شیرگیر
 چنانخواهدم از تو دروشن روان

از آنسو خروشی آورد خوش
 که روی سبب او شاکر دیدی
 چو بشنید گفتار شش اسفندیا
 که زوان ناپه ای جان پهلوان
 خشک آنکه باشد در چون تو نشست
 که آنی خزانان سخن من

جواب دادن اسفندیا

نه چم همی آشکار و نه نمان
 سراسر دیو باز کرد کناه
 دهم دل بدیدار و گفتار تو
 شکستی بود زشت کاری
 دل خسته را اندام نه تیرت
 ز خوردن نکه دشت چنان پیش
 جهان بر آید پیش من کنند

ز ابل غنم سرود ما در ننگ
 بدو گفت رستم که ای نادر
 ز من هر چه خواهی فرمان کنم
 نه چند مرزنده بایند کس
 چو رستم رفت از لب پیرمند
 چو دیری آید نیاید کس
 پاد بنویک اسفندیا

جواب دادن رستم اسفندیا

تبه کرد از جنگ در کار نزار

که من سامین انخواهم دلیر

ز کردوشن گوهر تاریک شد
 چو دید آن بزرگی دستخوار او
 نکون نیابی ز من کام خویش
 و زان آمدن پیش اندر گرفت
 بر اندیش شد مغرور و کهن
 که ای شیردل حتر نادر
 ز گفتار پیکار پر دست به
 ز کجسر آغاز تا کجقباد
 نیادیزم از پای خرم پلنگت
 همی بود پیش پدر بر سپاه
 نه چند کسی سینر در انچمن
 ندانم چه دارم همی با تو را ز
 دل نادران من بشکنی
 به بالای وزین ازین کنند
 بر من شد با فرخ اسفندیا
 وزین وی اسب میل تاج بخش
 بدین تازه روی نگردید سس
 فرود آمد از مرکب نادر
 که دیدم ترا شاد و روشنی روان
 بود ایمن از کارهای درشت
 بدیدار و دشمن کنی جان من
 که ای از یلان جهان پادگان
 که نشست از بر و بوم و از جا تو
 نه باناداران اینم ز جنگ
 همی خستم از داد و کرد و کار
 ز دیدار تو را کشتن جان کنم
 که دشمنی و انم بر اینت بس
 پرازدیته شد نادر طبعند
 نکه کرد رستم بره بر لبه
 بهانکه پذیره شد شش شهریا
 نوایم سالار و فرخ جوان
 بجویم همی ای ای پیوند تو
 که ز دوشسته بگذشتی تره شیر

بخندید از دستم اسفندیار
 بر فشم با هم بر پرده سزای
 به پیشم تا رستم اکنون بی
 چون گاه رفتن در سفر از
 می هر چه خود می نوش باد
 به منی که مرغ صفت کارزار
 دل رستم از غم پرانده شد
 تو کینا دلی و دیده جهان
 زمانه می خست با سپاه
 تو چندین سپهر من افزون کنی
 سیاحت همه جنگ را ساز کن
 چون با تو نیز از آرم بجنگت
 ترا برنگ رخس همان کنم
 که با پیسر زاناران مرد
 برستم چنین گفت کی باجری
 چو رستم باید بر پرده سزای
 بر کس این گشت ای سزای سپید
 جایون بی گاه کا و دسری
 در فرخی بر تو اکنون بست
 برستم چنین گفت کی پاک ای
 که او راه یزدان عالم هست
 نشسته بیکه متا و زده هست
 به پیش اندون فستخ هفتیاد
 زواره پناه بند یکست او
 گان آرد بر گستران آرد بر
 چنین گفت گاهی جیش کارزار
 چنان در مکانی که غزان و شیر
 جو بشیند و ستان رستم سخن
 بیام چنین لب هیر منند
 سپه با برادره جانجا بماند
 که زشت از لب او در بالا گرفت
 حمزه شید کی فرخ اسفندیار
 بفرمود تا زین اسب سیاه

چنین گفت کی پر سام سوار
 که زیند هر دو با رام جاری
 چو گوید از حال کاوس کی
 ز می اصل شد رستم سرفراز
 روان با نیشش قویش بود
 چنانم که با باوه و میکار
 جان پیش او چون کی گوشت
 جانان برک تو گوشت نهان
 که بردست من گشت خوبان
 که تا چنبر زبال سپرون کنی
 ازین پس سپهای با من سخن
 بزد دل شیر و چرم پلنگت
 سرت را بگو پال مان کنم
 باورد که بر بخوشی بنبرد
 چرا نیز گشتی بدین کفکوی

پارام و بشینم بر دار جام
 بفرمود هرگز که جام آوردند
 پاره و یکجام می میکار
 چنین گفت با آن من اسفندیار
 تن خویشتن از دستای هیچ
 کنون بند بر پاشی پندک
 چنین گفت پس با سرفراز مرد
 می کرد کیستی و اند ترا
 چو بشیند کرد نکش اسفندیار
 تو اکنون بخوبی بز زان پوس
 تو فردا به پستی آورد گاه
 بدو گفت رستم که اتی تنخوی
 بر پستی تو فردا سنان مرا
 لب مرد بر ناپراز خنده شد
 چو فردا پاشی بدشت بزد

خطاب کردن رستم پرده سزای شامی و صفنا
 شکوه از دولت گشتا سی و شیندن اسفندیار

که بر سخت تو نماز از پشت
 چرا نیز گشتی بر پرده سزای
 نه نور ز بود مشن خرم هست
 که با زده دست آن از پشت
 کرد شاه شد کردش در کا
 در آید تیره دل ز در و سوا
 کند آرد و کز کران آرد کسیر
 بر آسودی از جنگ یک روز گاه
 بجنگ اندر آیند هر دو کسیر
 پراذیش شد مغز مرد کمن

شیند این مخمایل اسفندیار
 سزای پرده را گفت بدو گاه
 کنون بی دار تو گشتا سبت
 بدیکر بشون کونیک مرد
 چو رستم پناه با یوان پیش
 بدو گفت رو غنغ مندی پناه
 چو رستم سیلج بندش بدید
 کنون گار پیش ایت سخت باش
 کنون چو پیش آرد اسفندیار
 با میرفت رستم زوار پیش

آمدن رستم بجنگ اسفندیار

هم آرد دست آرد آرای گاه
 خاوند و برود نزد یک شاه

بخندید و گفت ای یک آه رستم
 خاوند آن بن سینه زان بر زمین

ز تندی گندی میر سپس نام
 بیام آن می لعلفام آوردند
 که گشتی بر او بر کردی گداز
 که شادان نمی تا بود روز گاه
 با یوان خود کار فسر و هیچ
 بدان نباشد به پیوه و جنگ
 که اندیش سزای مرا کرد و زد
 بر خستی پرور اند ترا
 بدو گفت ای رستم تا دار
 سخن هر چه بشیندی و را بگو می
 که کیستی کنم پیش چشم سپاه
 ترا که چنین آه هست آرزوی
 همان کرد کرده همان مرا
 پر سبده آن سخن از من شد
 به پستی زان زور مردان مرد
 زمانی همی بود بر در باسک
 خنک روز گاه در تو بد چشم شید
 با نگاه کخسره نیک سپه
 پیاده بیاد پس نام دار
 که حمزه داد اشقی در کنار
 نشست تو در زیر جاما سبت
 بخورد و کیستی بسی گرم دست
 نگردد خندی به پیوند خویش
 یکی تیره و صغیر نام دار
 سرفشاده و آه از جگر بر کشد
 بر جای پیراهن بخت با شس
 چنانی کند در دم کارزار
 که او بود در پادشاهی کسش
 همه لب پرازد و دل پر ز بند
 سوی لشکر شاه ایران براند
 همی مانده از کار کیستی گفت
 بدانکه که از خواب بزخو رستم
 ز خاک سپید اندام برین

جان پیکلی که بر پشت کور
 به انکوز رفته شده برود بزم
 خردش آید از باره هر دو مرد
 بدینگونه مستیز و دبا گوش
 بایزنیان جنگ فرامی نیند
 باشد بکام تو خور کینتن
 از ایوان بشکیر بر خاستی
 تونی جنگجوی منم جنگ خواه
 دیار به رستم جنگ جوی
 به نیر فرادان در آید کشد
 چنان تا سنانها هم بگفت
 بهر خیمه شد اندازد کرد
 همان دست بگفت کرد کران
 یکی بد دست بل سهند یاد
 همی دور کرد این بر آن بر این
 بر آنکه که جنگ یلان شدند
 بایزنیان گفت رستم کجاست
 همی دست رستم بخوابیدست
 بکشند از پریان پشمار
 وز اند فرامرز چون پلست
 بر آویخت بانامور مردوشش
 فرامرز کردش چنانکه تبار
 چو همی بدش با کشته دید
 بدو گفت گاهی شیر زبان
 تواند نبردی و ما پر زور
 از آنخشم را بر کشادش زبان
 ندانیک مردان چنان شکن
 بجای سر شاه سو کند خور
 به بندم دور دست برادر کنون
 چنین گفت با رستم اسفندیار
 تو ای پنهان چاره خویش ساز
 بدو گفت رستم کرد این گفتگوی
 به پیمان همی آتش افروختند

نیشند بر کسیند از کور شور
 تو کشتی که اندر جان نیست بزم
 تو کشتی بلزید دست نبرد
 برانده یکبار بکشای گوش
 که تا که هر آید بیاد بشیر
 به پستی نچاپوی آویختن
 ازین تند بالا مرا خواستی
 بگردیم پرده کنون بی سپاه
 با یوان نهدی خد و ز روی
 همی غمی جو مشن فرود نیند
 بشیر ز آنگاه دست
 چو سنگ اندازد بالا به بند
 فرود اندازد دست سران
 بدست دگر رستم نامدار
 بجنبید یکبار بر پشت زین
 همی بر شد رستم سر فران
 بدین روز خاش نشستن چهرت
 برین ز که بر نشاید نشت
 چو نوش از آن دید بر شاخ

همی شد چو تیر و تیر سید
 چو کشته زد یک پیرو چون
 چنین گفت رستم آید دخت
 اگر جنگ خوابی خورن سخن
 بدین ز که شان جنگ آیدم
 چنین پرخ آوردش استغیث
 چو سناختی با من کنون فریب
 به پستی تا اسب اسفندیار
 نهادند پیمان و جنگی که کس
 سنانا کشیدند بر یکدیگر
 ز نیروی گردان زخم سران
 چو شیر زبان هر دو آشفند
 گرفتند آن پس و وال کمر
 به نیر و کشیدند ز چی نینتن
 گفت اندر دانه نشان سخن گجا
 ز دهر به شنام لب بر کشاد
 شامسوی رستم جنگ آید
 زواره پادز پشت سپاه
 زواره یکی نیر ز در برش

خبر یافتن اسفندیار از جنگ کشته شدن شاد
 و مردوشش و جنگ کردن با رستم و جروح شدن رستم

زمین را چون گل گشته دید
 سپاهی جنگی از کزبان
 جوانان کن زادگان بر کرد
 رستم چنین گفت ای پنهان
 ستوده بنامشند در سخن
 بخوشید و بشیر روز نبرد
 که او بوده در این بجای سمنون
 که بزخون و دوسس که خون بار
 که آمد زمانت بر تنگی نیند
 چه گویند که مشد مرا آرزو
 همی مرد و مرکب بهم دوختند

بیاد نبرد یک اسفندیار
 دو پور تو نوشش از دهر نینتن
 دل مرد پدار شد چو چشم
 تو کشتی که شکر نیارم بجنگ
 چو نیند رستم چنین گفت دخت
 که من جنگ هرگز نفرمودم
 فرامرز را نیر بر بسته دست
 نیریم ناخوب و ناخوش بود
 بر آن خورشید بر دورانت
 گمان بر گرفتد و تیر خندانگ
 چو تیر از کف شاه بسته شدی

مرا در آید باره شمشاد به
 ده شیر سر فراد و د پهلوان
 که ای مرد شاد اندل نکینت
 بدینسان بختی داد و سخن
 خود آید زمانی در تک آیدم
 که چنین چکوی سخن تا بکار
 همانا بدیدی به تنگی نشیب
 سوی خور آید همی بی سواد
 بنامد بدینکار فریاد رس
 ده شیر زبان دو پر خاشخ
 نمکته شد آن تیغهای کول
 هم از خشم اندا حاکو فشد
 دو هبت نگا در بر آورد و پر
 دو کرد سر فراد و دو سلین
 همه کرده بر کستان چاک چاک
 همی کرد کشا ز ناخوب یاد
 خزان بکام نهنک آید
 داده بر آید ز آورده گاه
 بخاک اندازد پناکه سرشش
 بیا مدی تیغ بندی بدست
 بنو دشمنان با فرامرز کوشش
 ز خون اهل شد خاک آورد گاه
 بجاییکه بد آتش کارزار
 بزاری بسگری سپردند هوشش
 پراز با و مغز پراز چشم
 ترا نیت که بشین نام و تنگ
 بر زید برسان شاخ دخت
 بر آنرا که این کرده ستوده ام
 پادرم جشاد نیران پست
 ز آیین شانان مگرشش بود
 ده آمیزم کنون با آب شیر
 بیرون دادند چی رشیدنگ
 تن رستم نینتن خسته شد

چرا و از گمان تیر کشاد و شست
 فرود آمد از خوش رستم چو باد
 بیالان رستم میرفت خون
 چرا که شد آن نیروی پیل است
 زواره پی خوش خشان بدید
 تن مرد جنگی چنان خسته دید
 بدو گفت رو پیش رستان کوی
 زواره پیشین را بر رفت
 بیالان چنین چند باشی بساک
 بدین خستگی پیش شایست برم
 تو اکنون چنین رستی باز کرد
 ببندم من این خستگیهای پیش
 بدو گفت رو پیشین تن بهندید
 بدیدم من اکنون فریب تو را
 چنین گشت کاین با سخا ندمد
 چه گشت این غمناک سبک بازگی
 چنان بر بگریست بر مردوان
 پایمی فرستاده زرد پد ر
 نشست از بر تخت بسوک و دوز
 وز انروی رستم با یوازی رسید
 زواره فرامزد گریانشند
 رستم بر می کند رود او به روی
 بیاندواده گشاده میان
 چو زال اندر آمد با یوان او
 بدو گفت رستم کزین غم چو بود
 خدکم رساندن گذر یا فتنی
 بدو گفت زال ای سپهر پوشدا
 یکی چاره ده انم مر این را کزین
 چو یکپاس از تیره شب در گشت
 بدو گفت سپهر بر کو چه بود
 تن رستم شیردل خسته شد
 بدو گفت سپهر کی پهلوان
 چو بشند رستم بر از فتنه یال

تن رستم خوش جنگی گشت
 سر نامور سوی لایخه ساد
 شده ندد و لرزان که میستون
 ز پیکان چو گو که برین گشت
 که اندود بر خشک پروی کشید
 به خستگیهاش بسته دید
 که از دود سام شد رنگ روی
 دو دین سوی خوش شناخت
 که خواهد بدین مقرر پنجاسک
 ز کردار او پیکنا هست برم
 شب تیره هرگز که جویند
 بخوانم کسی که دارم پیش
 که ای پریش بر یا ساد که
 نخواهم که پنم نشیب ترا
 یکی نون پلنت با شاخ ورد
 خرد شیدان مذپرد همرای
 که جان پیشش اندون تو ان
 که شاخ درخت تو آمد به بر

بر او تیر رستم نیاید به کار
 همان خوش خشان رخا شد
 بخندید چو دیدش سفیدیا
 چه اشیر خزان چو باه شد
 سید جهان پیش چشم برنگ
 بدو گفت خیر ب من پیشین
 چو روشی همه چاره خوش باز
 پیشش می انداز سفیدیا
 پیشانی و دست و ده بند
 چنین گشت رستم که یکا گشت
 من اکنون چنین می یوان دم
 باز هم در هر چه فرمان است
 تو مرد بزرگی و وزم آزما
 چو هفت دیار از پیش منگریه
 چنان آفریدش کس خود خواست
 فرود آمد از باره بهندید
 تا بوقت نیت بر عهد حاج
 تو بر تخت ناز می من کردا

رفیق رستم بخانه و سویه کردن و دایه و آمدن میر
 نزد زال و راهسانی کردن قهر چو بگز

همی گشت از دگر و پیر بیان
 بر آن خستگیا با لید روی
 که از آسمان دنیا بود
 زبون آشتی که سپر یافتی
 سخن چون بجای آوری گوشدا
 که سپهر با باز خوانم درین
 تو گشتی که گیتی سید بر گشت
 که آمد نیازت درین شب بدود
 ز تیمار و پای من گشته شد
 میباش اندرین کار خسته
 رو نشد نزدیک سپهر و زال

هر آنکس کن و انا بد ز کوشش
 همی گشت من نون با سپهر
 که من سپهر و من تن سفیدیا
 ز دم چند بر کبر سفیدیا
 همه کارهای جهان را دست
 به همگرایی آتش اندر فتنه
 نکه کرد زال انگیز سفیدیا
 بدو گفت کاین بدشمن ساد
 با مدبرین مرز سفیدیا
 مرز که نمائی برین چشم را
 نکه کرد منی از اندان خستگی

که در پیشینه تن و بهندید
 چنین با خداوند پیکانه شد
 بدو گفت ای مستر زاده
 ز جنگش چنین دست کوتاه شد
 خردشان بهیخت با جانی جنگ
 که پوشم ز بهر تو خفتان کین
 من ای کون کرم با غم و اند
 همی گشت کی رستم نامدار
 کز این پیش از من پیشی کردند
 ندم این مانی است که تا گشت
 بر آسایم و کینس بعسنم
 همه رستی ز پیمان است
 بسا چاره دانی نیزنگ و رای
 باز روی سوی و کس خشکی بد
 زمین ز ما ز با استهت
 نهادن سر شتکان بر گنا
 فرستادشانی غدا و دنا
 بماند تو جاودان بخ و آرز
 ز پیکار رستم همی یاد کرد
 مرا و راه انگونه گستان بد
 بر آن خستگیا شوی بان شدند
 نهانی ازیشان همی خست روی
 نشند که بان همه در پیش
 بدیدم بدنیسان کرامی سپهر
 ندیدم پردی که کار زار
 چنان که بر سنگ ریزه خا
 جز از مرگ کا ناردی دیگر است
 با شش از آن بر یکی بر بخت
 ز سپهر دید انجهان پسر از
 که بر من سفید زده بدتراد
 نکه بد همی جز در کار زار
 اما کس سر فراز جهان بخش را
 بخت اندر در راه پیکاستنی

بنهار از آن گشتی خون کشیده
 بر او گفت سیرنج گای پلین
 بر آتش خاین چوب دار بستن
 که ز درشت نخواهد هست بروی
 دلاورد دیده بهسم بر نهاد
 سر زود و پیکان بگردن نشان
 از چشم او دست کن برودت
 یکی آتش با نگاه بر پای کرد
 یکی تیر پیکان بدور نشانند
 نشست از بر کو پیش زین پیل
 پوشید رستم سیلج بنزد
 چو آمد بر لشکر نامه ار
 چنین گفت پس با شوتن کیشیر
 گمانی بزدم که رستم ز راه
 پوشید پس چو شناسند یاد
 به میان گبستی هم از من فرودش
 بدوزمت زانگونه امروز بال
 من امروزه بر جنگ آمدم
 بجای سر شاه سو کند خورد
 بیانی پیشی کی خان من
 پس شاه بگشدر شایدم
 ز خوانی ز دیوانت گونی همی
 و گزیده رستم زبان بگشاد
 که گفت برو دست رستم بنید
 بگز کرد آن لشکر لشکرش
 برستم چنین گفت اسفندیار
 بدانت رستم که لایه بکار
 چو او داند تیرگز اندر گان
 همی چنی این پاک جان مرا
 تو دانی به پیدا کوشد همی
 چو خود گام جنگی بدی آن تک
 به پنی گنون تیر گشتن است
 مراد و مردی غمناکی همی

وز شصت پیکان پر کشید
 توئی نامبردار هر سده سخن
 یکی نفر پیکان بر او نه گمن
 بود بر شش تیغ وز وین بون
 از آن پس کی چشم بر کشاد
 نمودم ترا از گزندش نشان
 چنانچون بود مردم کز پرست
 طرب را بجان نذران گای کرد
 چو شد دست پر بار و بر نشانند

بر آن گشتیکها با لید پر
 بدین کرد و پیش اسفندیار
 و گزید نیاید بر کار کرد
 با نسون کی طشت پر آب کرد
 فو گزید و گشت ده کار زار
 بز و کن کار ز او اینچوب کرد
 تن مرغ را زال بدو کرد
 بر آتش مرا اینچوب دار بست کرد
 سپیده بجا که ز که بر رسید

رفتن رستم بزدم گفتند یار و نصیحت
 کردن با صفت دیار و نشیندن او

با یوان کشد بگرو و سیر و کلاه
 بچنگا خدو ن آلت کار زار
 که با تو ندل بود نه مغزو پیش
 کزین پس چید ترا ز غده زال
 پنی پوزش نام دنگ آمدم
 برو ز سپید و شب لا جورد
 ده هشت کام تو بر جان کن
 همان نیز اگر سبند فرایم
 رخ آشتی را بشوئی همی
 کن شهر یار از بسبند او یاد
 نه بند مرا دست چرخ بلند
 پراکنده سازم بر کشورش
 که تا چند کوفی تو ای مدار
 نیاید همی پیش اسفندیار
 سرخویشتن کردی آسمان
 روان مرا بهسم زبان مرا
 بر جنگ مردی فرو شد همی
 که رستم همی بر شد سوچی
 دل شیر و پیکان کوه آسی
 و گزید سنگ قاپهن بخانی همی

همان باره خوش ز یادش
 خروشید چو زوی رستم بدید
 کنون همی جادوئی ساختی
 چنین گفست رستم با اسفندیار
 تو با من به پیدا کوشی ستم
 بخور شید و ماه و پستاه وزند
 پایم با تو بر شهر یار
 چنین داد پاخ که مرد فریب
 اگر زانکه خوا بیکه مانی بجای
 نیمه هم اشقاه کردن هزار
 اگر چرخ کردند اختر گشتند
 اگر دهر با من بتا بدوال
 جز از بند یازم چیری جوئی
 کار ز باره کرد و اینچوب کرد
 به گفست گای پاک دادار هوار
 که چندین بگویم بهمنند یار
 بیاد هسره این کتابم بگیر
 به و گفت ای سکری بجان
 چنانست بدوزم چه تن تیر
 یکی تیر ترک رستم بزد

که اندر زمان گشت با زور و طر
 تو اینچوب را خوار مایه دار
 سیلج و لیران چاشمش خمر
 به میر بخت بر تا رک و روی مرد
 ازین چشم کردد ترا کار زار
 بدینگونه پرورده در آب غد
 از تو را و از خوشیستن بود کرد
 چو آهنگ کین کین چو گشت کرد
 میان شب تیره اندر حمید
 همی شد چو گشتی بر پای میل
 همی از جان کفرین یاد کرد
 نگردد و دیدش بل اسفندیار
 بر مرد جادو بنا شد دیر
 ز پیکان بند چو پیدا بر شش
 که نام تو باد از جان نا بدید
 بزینسان سوی نام پر داختی
 که ای سیرنا گشته از کار زار
 دو چشم خرد را بهوشی ستم
 که دل از زانی بر آه گزند
 به پیشش نایش گنم بنده او
 نیم روز پر خاشاک روز بهیب
 تختین سخن بسبند بر نه بجای
 که آید زانت بهتم فستاد
 که هر آخری لشکری بر گشتند
 بگز کرد آنش دهم کوشمال
 چنین گفستنیها بجزیره کوی
 که پیکانش با داده بود آب زار
 فراینده دانشش فرود زور
 که سر به بچانداز کار زار
 تو ای آفریننده ماه و تیر
 نشد سیر عابنت تیر و گان
 که اندر ابلستان آید نفسیر
 چنان گزگان دلیران سوز

تتمن کز اندر کمان اند زود
 بز دیر بر چشم اسفندیار
 غم آورد بالای سر و سحر
 نکون شد سر شاه زندان پرست
 گرفت آن زمان ایل هب سیه
 تو اینکه گشتی که رویش تم
 تو خودی یکی جز به تیر کزین
 هم اکنون کجاک اندر آید سرست
 زمانی هیچ دنیافت پوش
 چنانکه به بهمن سپید آکسی
 سزنده پیل اندر آمدن چاک
 بدیدند جنگی بر شش ز خون
 بشوتن برو جامه را کرد چاک
 برو می آورد ستبان گشت
 همیشه بهمن چاک اندرون
 چنین گشت با دستم اسفندیار
 مرا گشت دستت از لبوز
 نکون بهمن نامور پور من
 بزابلستان مرد را شاد دار
 که بهمن من یاد کار سے بود
 به بندم که پیش او بن دا
 چو رفتی بایران پدر را بکوی
 ترا تاج و تختی و کوشش مرا
 چنانکه برفت از شش جان پاک
 بدو گشت زالی کزین سپر
 زده هفتان پشیدی اینده تان
 چو کرد به نیروی جوید شکا
 نکون که چون و شود تا جدار
 یکی تقرابوت کرد آهستین
 بر آمد و یگودی آهن به قیر
 زو پانچ گفت کرد شش کن
 وزان پس پوشید و شش
 صد استریاورد دستم کزین

تیر انداختن بر چشم اسفندیار کشته شدن
 اسفندیار و سوک بشوتن و بهمن

ز خون لعل شد خاک آردوگا
 بلند آسمان زمین بنیم
 سرست دهنادی قهر پوسن
 بسوزد دل مویان دست
 بر آن خاک نشست و گشت کوش
 که تیره شد آن سر شاه عشق
 جهانگر داز سوک بر ما خاک
 یکی تیر بر خون بست اندک
 عزو شان لب بر پر کند خاک
 نکون کین بدین گز که دارم شست
 بمالیدوخ ما بر اگر کم خون
 که از تو ندیدم بد روز کار
 نخواهم کزین پس بود نیروز
 خد مند و پیل دستور کن
 غمهای نیسکو و رایادار
 سر فراز تر شهر یار سے بود
 وزه باز دارم بد روز کار
 که چون گام دیدی بهانه جو
 ترا تخت و تاجوت پوش مرا
 تن خستد شاه بر تیره خاک
 بدین کرده خوشی شش کن
 که یاد آرد از گشته باستان
 تخت اندر آید به پروردگا
 پیش آورد کین اسفندیار

چنین گشت دستم با اسفندیار
 نه من می صد شصت تیر فک
 یک تیر بر گشتی از کار زار
 هم آنکه سر زامه در شاه
 سر تیر گرفت و پروک کشید
 یاد به پیش شوتن گفت
 بر فشد هر دو پیاده دون
 دو پیکان و ساخته بر نیه
 بدو این چنین گشت اسفندیار
 بدین چوب شد ذر کار کم سپر
 جوانان که شمشیر اندر کنار
 ز گشت سببیدم بدینگان
 بکشید تا لشکر و تاج و گنج
 بیاموز شش آرایش کارند
 چنین گشته جامه کم بود نام
 بدو گفت دستم در نیفا چه بود
 چنین گشت پس با بشوتن که من
 به پیش سران نهادیم
 بگفت این بزرگی مردوم
 همه جامه دستم بود پار کرد
 پذیرفتی این بار بچه ازو سے
 که گر پروری آنچه نزه شیر
 بز چون سبب بزابلستان
 بگفت این ز غیانه نهاد رو سے

بد نهانکه سیمرخ فرموده بود
 جهان تیره شد پیش آن نایدا
 از دور شده انش و فرقی
 پشاد حاجی کاش ز دست
 که آوردی آن تخم ز فتن سبب
 بخوردم نهان سبب نام و نیک
 بخفتی ابر باره نام دار
 نکون اندر آمد هب سیه
 همه تیر و پیکانش خون کشید
 که این کار گشت باور و جنت
 ز پیش سپه تار به پهلوان
 میان شش یکی بقی بود سپر
 که ای مرد دانا می روز کار
 ز سیمرخ و از دستم چاره کز
 باغی ن ستر و ناز انش یار
 نه دستم سیمرخ و تیر و گان
 بدو ماند و من بماندم بخت
 نشستن بزم و بزم و شکا
 که بر کز کین مبینا کام
 که از آسمان بدینا بود
 بخویم می بیجان جسته کن
 نهانی گشتن فرستادیم
 که بر من کتاب آمد دستم
 شش ز خاک و دوش پر زود
 نکون چه آید از زمان برود
 شود تیر زندان کرد و کسیر
 به چپند کردن کابلستان
 به پیش اندان جین کیندی
 بکستد فرشی و پایی چین
 پر کند بر قیر شک و سپر
 عزو شان او نام دار و سخن
 شادان و حسن روانی دشت
 چپ و دست پیش پای اسپا

فرستاد شش اسفندیار با بشوتن سپاه ایران
 بایران ماندین بهمن بزابلستان
 ز فرزند به سر نهاد شش
 بکستد و شش ز پایی چین
 شش تاجوت کرد دشت
 دو دست بر بی تاجوت شاه

بر ابرش خناده کون سا زین
 سپهرت و صحن زابل عیان
 بخت سبک گاهی آمد ز راه
 حردش برآمد ز ایران نزار
 همی بود صحن زابلستان
 سوار می می زدند بارگاه
 بهر خیز پیش از سپرداشتی
 چون کفار و کردار پوستان
 بشکفت بزوان کرامی منت
 سپردم بدو کشور و کنج خویش
 بدانکه بد کردمش آسمان
 نهان من جان من جلد است
 بشوق بسیار کوهی بود
 نپذیرفت کفار و نمود عمر
 هم اندر زمان ما پانچ نوشت
 تو آنکه بودی زانی ستری
 فرستاده پانچ پاور ز رود
 بکشای کفشی پسندیدگاه
 خوشتر آمد سخن شاه کتاب
 که یزدان سپاس ای جان پهلوان
 به بخت تو آموخت و چون گوی
 که با را پذیرت آمد سباز
 چو با در منند همی شد روان
 برستم چو پرخواند نامه دهر
 ز کار و از مشک از خود
 هم پاک رستم به همین سپرد
 بل شاهزاده زابل برون
 پذیرد و ستاد جاماسب
 بدو گفت اسفندیاری بس
 کوی با زور و گیرند دست
 بیگفت گانیم جاندار داد
 چون شکست از زور و زمین تخم
 سر آمد همه کار اسفندیاری

ندین اندر و بخت کز کین
 بزکان همی نال بر شاه
 بگوشد سزای میر و شاه
 جهان پر شد از نام اسفندیار

همان نام خود خنستان
 تهن بر پیشایوان پیش
 همه جاها چاک زد بر پیش
 بایران بر سو گرفت آگهی

نامه نوشتن رستم بکشای شاه و جواب نامه
 و خواستن بهمن و رفتن بهمن بنزد کشای

ده گیک کشای بگشت
 بشوق این بهنمای منت
 کزیم بی رختش پنج خویش
 بسنده نباشد کسی از زمان
 اگر کنج و حاجت کز من بپوست
 مطنهای رستم میگرداید
 که بروی چنین قدم بود کس
 باغ بزرگی در خن بگشت
 بهند و بخت تو بر سر روی
 بهن که کتاب فرموده بود
 ترا کرد باید به صحن نگاه
 بفرمود فرخنده جاها
 که با از تو شادیم و در خوشی
 سز کرد فرستی کنون اینجا
 بر آوی کار و در کی مساز
 چنین تا آمد بر پهلوان
 بدل شاه شد در پیشش
 هم از منبره که هر دویم
 سزای بگنجد بر سر
 همی آمد و دید جان پر خون
 که دستور شاه کتاب
 نمائی بخواد بگیتی بکس
 حردمند و دانا و نیک است
 خنیم دم از بهر تیمار داد

یک نامه نوشت رستم بدو
 که من چند کفتم با اسفندیار
 زانن خنای بدو کشای
 کنون اینجا بخونج دست
 چو آن آمد شد نزد شاه جهان
 چنان آری پند اندرز خویش
 پس آن نامور شاه خوشگشت
 بشوق بگشت آنچه در خواستی
 ز پیشی پر بخت بیاید بخواه
 بشوق بدانت کز نیک و بد
 بهمن گوی نامه باید نوشت
 که بکار کینا نه نزدیک است
 نپره که از جان کرامتی است
 یکی سوی بهمن هم اندندان
 چو فرمود نامه نوشتند زود
 بدو نامه سپرد و پیغام شاه
 ز چیزیکه بودش بکنج اندرون
 که رای تیرین ز تیرین ستام
 تهن و منزل پناه بر راه
 ز بهمن جز یافت کشای شاه
 چو کشای می نپره بدو
 داد دیدر کشتن لایا کسیر
 چو بر پای دی سز گشت او
 سپاسم زیزدگان این نوشت

همان مغر و نینسند و جنگ جو
 همی پوزانید چو بخان پیش
 بجاک اندر آمد سز و اسفندیار
 بنید خنشد آن کلاه محی
 به تخمیر هم با می کلستان
 بیا موخت رستم بدان کینه خوا
 شب و روز شادش سپرداشتی
 همه کار فرستاد و یاد کرد
 مگر کم کند کینه و کارزار
 دل من پندرد و کس بر زهر
 که فرستخ نژاد و در فرزند
 پراکنده شد در کمان همان
 سخن کشتن از کنج و از مز خویش
 کزین را آمدن سود گشت
 دل من بگویی بیار استی
 ز بخت و ز تیغ و ز چتر و کلاه
 مر آن پدشاهی بر بهمن
 بسای خن باغ بهشت
 که پروان کند کین دل جنگجو
 بدین سر ز جاماسب نامی است
 که نامه بخوان زابل مسان
 فرستاده بر جت آمد چو رود
 باد آنچه بودش سرخشان با سپاه
 ز خن از خن آب کون
 زیا قوت یلای زین و جام
 پس و را فرستاد نزدیک شاه
 که آمد نپره زابل بر راه
 شد ز آب دیده خن تا بدید
 آنان پس میخواندیش را در پیش
 ز زانو فرو تری بدی مشت او
 شد از وی یکی شاخ فرخ برست
 بماناد تا جاودان بستم
 که جاودا و اتن شهریار

فرخی سیستانی

امیر حکیم علی بن قلیو کینتش ابو الحسن پرورش از طازمانی بار امیر خلف بن احمد حکمران
سیستان که در مدح او گفته اند خلف بن احمد الاطراف باری حکیم فرخی به تحصیل

علوم پرداخت و در علوم دینی کامل گشت موسیقی بیاموخت و علم با عمل جمع کرد و طبعش روان شد و اشعار غزلب مدح
گفتی گرفت و بزرگان در عینت کردند و مصاحب و منادم اکابر گشت اشعار نیکو گشتی و بصوتی و بجز بخواندی چنگ نواختی و
دلها برهنه را می شنیدت ساختی تا کارش با گرفت و در قیاس الا شد بر ایت پت سر فرود نیار و در بر که منعی هتقان که
حکیم خدمتش کردی مردی قی الطبع لیس المنضوع بهر سال دو بیت کیل خمینی فرخی افتد ادوی صد درم سیم نوحی و ازین
بشتر در میان دی فرخی نئی خوشت کرد از موالی خلف و خرج وی بجهت و در بدای صلح فخر و دو می چاره نماید و از خواج
تا امید شد و خیال مهاجرت و مسافرت در افتاد و فخر حال کرام عهد کرد تا صیت فضایل و خصایل امیر بزرگ ابوالمظفر
عابد چنانی حکمران بلخ و مغر طارستان شنید که در آن عهد و از طوک عهد اختیار فضیلت و مرثی شعر او شعر نیک گوید و
نیکو قصه و جایزه بزرگ دهد و اختیار اهل هنر است و بسط انموذ غزلیش غزلی و مکانی است بخدمت وی تقسیم خرم کرد
برک راهی ساخته روی چنان نهاد و قصیده مدح او پاره است که مطلعش اینست و در اول دیوانهای کهن می مسطور است
با کار و نخل بر رقم سیستان باشد غنیده زدن بقه زبان چون بر رسید سعادت حضور یافت معلوم شد که امیر بزرگ
قصیده رفته چاه و بچه هنر را دیوانی است که بقول صاحب چهار مقاله هر یک را کثرت بدینال بود و هر سال به آنجا شدی
و کرده کان بدی داغ بر نهادی با آنموسم بود و عمید سعد که پیشکار و کار گزار امیر بود از دینال و خرم خدمت دشت فرخی زرداشن
قصیده بخواند بعد مددی فضل دانا بود این قصیده فریده از چنان مردی سکری میانی با آن ساس خریب با در
دشت و او را با خود برده و قصیده تازه که مشتمل بر حکایت داغگاه اسپان باشد امتحان کرده فرخی انشب قصیده داغگاه و او
امیر فخریکه دید موزون کرد و عمید سعادت چنان شد او را با قصیده بخدمت امیر برد و مقرفی کرد و حال او بشیخ باز گشت که باقی
و که شسته چنین شاعری می نماید در مجلس شراب فرخی بزحمت بشیخا قصیده اول بر خواند و از آن بوس است و امیر بزرگ
خوش آمد چون شراب اثر دست افتد و قصیده داغگاه عرضه دشت امیر در اهتزاز آید فرخی را گفت که هزار گره برای
داغ کرده اند چند آنکه توانی از آنها گرفتن ترا باشد فرخی دستار سکر بانه بنهاد و خود را میمان مرانداخت بر حمت بسیار
بعضی از گره را بر باطلی یران که در آنحوالی بود و نالکند و خود بر دست و مانده پشاد چون امیر با خبر شد بخندید و گره کان بخندید
و آن چل دو بو پس می اسب و ساخت و جیمه و اشتر و جامه و کترونی بخشید تا مردی با سامان شد و با تخیل در بار سلطان
غزلی رفت چون سلطان او را بمقتل با حشمت دید بان چشم در وی همی نگریست و بر اجلال او پیفرود و در اینه وی یاد کرد
و در تربیت او کوشید تا از معارف نخل با و شعرانی خاصه و طازمانی بن گشت و در جایزه مدایح او را ببلغهای خطیر مخصوص
دشت تا کار وی با بخار رسید که در سفر ثروت و سامان میرانه با خود حرکت دادی نوشته اند که بیست غلام ازین کیم
در تنهای و بر نشستی ایاز و میاق که محبوب سلطان آفاق بود با وی هر باغ دوست گشت و در مجالس خاص با یکدیگر بودندی
و وقتی سلطان از راه رشک از حکیم برنجید و وی غضب و حرمان از حضور دور کرد تا بقصد آمدند امیر بزرگ بر سر رحم و غم
آمد حکیم را در مدح امیر ایاز و میاق که در زمان مسعود سرداری معتبر بود قصیده مدیحت امیر حکیم فرخی را در شاعری
طرزی مرفولست و تغزلات شیرین عاشقانه سترت انگیزه داد سخن وی سهل متنوع است وی در میان بلخ کویان مانج در چنانست که
سعدی نخل سدر این مان ترجمان ابلاغ از تصانیف اوست و رشید الدین طوطی در حدائق کوی سخن سهل مستنوع در عرب
مخصوصا بوفراسع در علم خاصه فرخی است در ۲۲۲ در که شسته از دیوانی که زیاد مازده پزیر است انتخاب میشود

برآمد نیکون بری روی نیکون ایاز
باید در هم بست که در گشت بگفت
مدح سلطان محمود غزنوی گوید
چو درای عاشقان با طبع پیدای
چو پیلان آکنده میان کون صحرا

تو کشی که در خاک است بر خراش پیوسته
 به میرفت از گردن کنای کنای و کنای
 بود و تو آتش کاشی وی اندر کنای
 بین دولت و دولت به و پیکر کنای
 ز چشم تو نشن جان که بند شد کنای
 طواف شاعران پنجم کرد ضرورت ایم
 نیکن بود برده بر کشید هوا
 آب زان کشت نیکن و دیدار
 لوح با قوت زد کشت باغ
 مطرب سپنوا نوازند
 تا بر دی ز دل از چشم کنای و خواب
 عشق تو با چاکر پیغمبر یار در وقت خیز
 و بر کعبه که چون این هفت با بر کنای
 در ملک اندر کنای در چشم کنای
 روی بستره بر بود و پیکر و پیر
 چشم تو بر خوب بود روی پریم گل
 هفت چرخه پیر از هفت با هفت خیز
 رسم آهوسن بهار و نطق او قدر شکر
 تیغ او را با قضا تو سیر او را با قضا
 جان چشمش به زانی سوی پیش کنای
 چاکر خیز با سواد جاودانه چاکر پیغمبر
 چو یک کشت نرگش غنچه ز خواب
 چو سنج گل بر اندر کشید سبز را
 بهی گسند برنگ و بگونه سینه بهی
 بر آواز سحر کسار با طایفه ایر
 بجای که روی با تاز به چه به
 اگر نوازند طبل خجسته بس هفت
 خزان خیر پیشمان شود که در خوش
 بهی و کنای از آسمان ستار شب
 ز هفت تو دل شمع اندر بر
 در مصیبت هم از تیغ است چرا
 در ستاره که در کسین چاکر و لب
 خاصه باروی خیزد پاک چاکر بند

تو کشی موی سجا بست بر پرده
 وز که آسمان پیکر خورشید پدید
 چو چشم پدید کند پیکر خورشید
 امیر قیامت وقت بعد از است دنیا
 ز جو و هفتش جا بیکه اندیشدن

تو کشی آسمان ایست از نبری تود
 با خنجر آن ده بر لوح سپید
 بر ای دشمن ز کشتن کنای
 تو ام و نین سپر ملک محمود دین
 نه آتش بود گرمی تا بهی بود تو

وله هینا

کاسمان کشت سیکون سیمای
 برد خنان صیغه مینا
 اندان مجلسی نیست نوا

چون بلور گشته بسته بود
 پنوا کشت باغ مینارنگ
 کر نه عاشق شدت یک خشت

وله هینا

مور اهر ساعی از چشم جگر در کجا
 هفت خیز من پیر و هفت خیز کنای
 خواب و صبر روح و خون ایکنای
 چاکر خیز چاکر پیغمبر پیکر کرد
 جعد تو بر چرخ و زلف تو بر بند
 سال مایه هفت خیز چاکر کنای
 خلق او بار در شک خوی و روی کنای
 اسب او را با سپهر خشت او را با سپهر
 تیغ او اندر خلاف تیر او در کجا
 اینده انگشت اگر در دست استجا

باز خم ندوزیر و با دلم اندوه تو ام
 راحت آرام روح و روح کنای
 بیخ داد جانی کنای در دوز جانی کنای
 خرمی ز تو بهار و تازه کنای ز سنج کل
 تاب لیلین خم جعد تو نشنا هم کنای
 علم او سنگ ز بهی طبع او لطف هوا
 هفت خیزش برابر با چشم با چشم خیز
 خرم او با امان خرم او را با سپهر
 اصل روی ز کبر و خیز زنده زنده
 در ستار و اگر کنای خشت او واحد

وله ایضا در مدح سلطان کجید

حکایت از رخ صده حدیث باقی
 چو مویهای اصل که بر کشی لطیف
 بنید دشمن بوی بر روی گل
 نوازنده ما دست مطرب مغرب
 چنانکه بدگشان جلودر حساب
 ز هم نیرت بر قول من نین شهاب
 چنان طبع که طبع کوی ده بر کجا

که در خشت شکو کن آدم کرد
 کنون کرار چو زهر صیقلت جوا
 از آن سبیکه چون شد جام طوب
 شکسته که نه یک درخت سپهر خم
 ای بیز که آریسته ز صد حاتم
 تک چو ضیعی شوش ستاره زنده
 زیور تو بر در شمع بلند چنگ

وله هینا

خاصه موی سجا بست بر پرده

هر که زیشان روی باشد در شین

ببر داز اندر آرد و دست که چکان
 بگردار صیر سیر خفته بر صغیر سیمای
 چو جانگی فرگشته بتیغ خسرو دلا
 ملک فعل ملک میرت ملک هم ملک سیمای
 نه دایر بود روی کرد و تو بود با
 بهمانا قصه کو کعبه است که در قصه طایلی
 باغ بنوشت مندرش با پای
 کرده اندازی آب را به هوا
 ناز و بر گرفت ابر نوا
 از چرخ زرد کشت ایش دو تا
 که نزل از آتش تیزم که از چشم اندر آب
 با چشم آب و خون با نهم رخ و غذا
 تربت دیدار جعد زینت تو شهاب
 عشق را در جانی بس روی با در کجا خواب
 نیکنوی اگر در ماه دور و شینی از آفتاب
 از خم و تاب یک جنر و ما کفر قاب
 روی او دید ماه و دست او جود سما
 بر یکی آن هفت سوی فضل و در دما
 لفظ او را با قران خط او را با کتاب
 دست او را در قبا و پای او را در کجا
 دولت او را زان لغت او را حساب
 کل بود در خشت زیر پرده آب
 فرد کشیدن از طوان کبود نقاب
 که چو آدم عریان پی شود ز شتاب
 چو دشت با یه سوی اصل سنجاب
 کمان کبی نسبت را در حقیق خواب
 شکسته که نه و ز ز کشته چون کباب
 ای با بحر که مردان ز صد سراب
 که پدید بود که زنی بر و بهشتاب
 ز باز تو بر بسد میان بر حجاب
 چو او بجنب خصمانی شوند مصاب
 هر گاه زیشان کبی چنی مرا بطلب
 هست معصوم زیا ساید شب نواز

ماه و سات اندک پیش نباید چشم
با سرخهای سپید که چون تل سخن
کرده شد زین تان اکنون ملامت گویان
چشمه روشن چند دیده اگر کسیا
سپس خون اندامیانشان شده و برقا
تا جویشانشان گمانی نام نیندازونک
جامه ناز و خنده پوشند هم درخت
باغ و پانچ و پرند سلب
که در آب راز گل خلعت
که بهشتی شود پراز حورا
آب هرگز صندل موده است
سبزه کشت از در سماع و شرب
لبان کویا خطیبسانند
جو در حضرت وقت نشاط
از کف او چنان هر سد بخل
زو چو کاست دست او توبان
نشاند ز بس طبع پدید
انگه ز لغزش خویش جنب است
سپیده دم که پواید پرده شب
چنانکه سیاه شب اندکی سپید بر او
همی فرو شد شتاب ز مشک سیاه
یکی ستاره بر آمد درون کاخ آبر
چو رشکسته سوری همکینت هم
بروز مگر که او مگر کبی بد بعد
گر چون بگردد تان ایکن کایت
در چرخ بچرخ که ده فاشی شسته
کوچک بر تان پادشاه کینست
براه تران اول سیراب شکفته است
سبزه مرتبه و طینه است و لیکن
در خار بنی چند در دشت برسد
بنود هر طندل خویش جانان
آن آنگه بر گشته مگر از دور
هر برگی از کوه رخسار زند است

همیشه چشمه از دلش نشاید دست لب
بامیانهای زرد چو ما رغب
دل پرست از فرین سر و سر
باک تند ز شود گوش از غوا باک
بر سر خون هم از چو کینست باغب
پیش دستانشان همی پیش گند از سر
بر کسی را گرفت از بهت تیغ تو

ای شش آن پیش زین اندام بر زمین
از دلامی نقری چون غمهای شید
اندر آن صحرای شیران و شکر صفت گشتند
کشته از تیر خندک اندک کف مردان
چون پایایت نور و خنجر بی ز دور
روز که ز پیشان خاک کرد که نیندی تو
ای تقدیرت و نامت محمد هر کاه

در مدح امیر ویف برده سلطان محمود غزنوی گوید

خاک همی جنب بر اشوب
روز کشت از در نشاط و طرب
بر درختان همی کینست باغب
عنود را جوهر بهت و قوت جنب
که تن آسای تن است از تب
پیشکار خرمینست تو موب
که جدی کج او دست با خرب

حسد آید همی لبس کلبا
هر کالی باشاخ کلبن بر
بوستان شکفته نینداری
خشم او بر نابدی دریا
ز آنکه همزنگ او می شمن او
روز همی سجا که بر کشتی ز نیام
می ستان از کف بت چکل

در تمجید امیر ویف برده ناصرالدین محمد گوید

همی آید شمس ز منبر شهب
کز جمال فرود اند از فرینش رب
سپیده در دم او چون زری
که چار مرد بود دست پای آن کب

چو غوطه خورد در آب بود مرغ
بوقی آمد کز با خرم سپیده بام
ز روی سیکور حکم حال از دم
تی مباد سه چیزه جاودانی چنین

در مدح محمد الدوله امیر ویف برده سلطان گوید

در هر دلی از دیدن آن گل خاریت
انگاه که ز سپهر سوار است
کوید مگر آنخا ز خیل تو سوار است
چون سازه هر چه بیاف انداز است
کوئی ز کفکایان آکنده تهار است

از بر سبزه که مرتبه و طینه است
بخواه تو چون آید چند بگر است
وزنده چشم آید ز شایسته بماند
بر دست خنجر است بهر کام نیند
نه ناغزو بر مرده شده که ز تیر گز

وله هین

کو در کان زنده پی حسینا و سلب
اندر دایره خوبی چون در کلب
و آسمان بر سوزان بر پشانی تو
در قبا چون گانده آماج سلطان رغب
نامد بر شکر زبان عشقند از شیب
آتش بود و پشایک ده دان خرب
از محمد باز کرد باز گشت اندرین تب
لب کر گشت و لبها شس عجب
کاهی از آب لاله را مگر کب
که سپهری شود پراز کوب
آسمان از بوستان پر شیب
زند با نیست با هزار شعب
دار و از خلعت امیر سلب
کر سوی عفو نیستی از غلب
نهند در خرمین هیچ ذهاب
خجوری چون با ناز لب
لاله رخسار و با سید جنب
لبش از رنگ و کوه ز چو جنب
بر آمد از سر که روز بار دای
چو ز کبکی که بخند همیشه ایب
ز چشم دیده نهان شده تان کب
همی آید و شب بود بر جناح بر
که او امیر مینر باشد و امام ادب
کف از شراب کنایه ز کار و دل مگر
هر روز بر گشته است چیدی بهار است
نقشش با شش کینست نه تار است
باریک میانج از گنگان تار است
هر روز مریا با تو و گز که نه شمار است
پندار دکان از پی و ساخه دار است
کوید مگر آن از گت مهب نه غبار است
هر کس که تماشاکر ز چار است
غم را مگر از دل نرواه که است
هر شامی از صورت آنکشت نوب است

دل آن که نماند خود سینه بر او است
 سر و دماند آورده کل سوری به
 آنج چون کل فرسته و بلاهی بسود
 در سینه زدی بخواجه گندست جهان
 ای من تو چون سوز غم تو نه بهت
 چون دشمنان گرانه گشتی ز دوستی
 با این همه جنب که دم را نموده
 کلماتی بمانی در دهان شیر خردستی
 سر کمان هزار آواز گیس تا که بر سینه
 شکار گز غم خود گشت دست لایقه
 نه بهت بر فتن سپهر با سبک شاه
 بگردار درخت سوزنده شامی پنی بر
 ای من ملت محمود شاه بادل شاد
 بتان گشته و تانها گنجه نو پای
 گذشته با بنده راجا که پاکیسر در
 از بد وقت دین ولایت پرورد
 بسو منات شد اسال سو منات گنجه
 درین لشکر مقصد یکدیگر میل بر
 همه پادان از دشمنانی اگر شد
 ساری به ده جای سپه پدید آمد
 چند آنکه جهانت که شاه جانان
 آنرا که گیس ستر و تیر و کمان است
 از دولت او هر چه کمان و تیر گشت
 آنکه کسی نیست شادین خسرو جان
 جنگش همه با کافران دشمن نیست
 ای سپه که دل من کرد همچو اهری شاه
 نقل با کوسه بود با دهنی نقل بود
 وقت آن که کز باوه مرهت گشتی
 از کران آمدی دن بودی میساک
 تو کی گشته دین محمد مختار
 چه با گشت بغیر زدی از دشمنان
 به نزد یقین از کز راه چون سپهر
 رنجی که در جهان شب فراق آمد

سخن و نزهت جنس لب چون شکر است
 چینی آن کس که چیدین کل گشت
 خواجیه دیدت همانا که برین کرد است
 است چون در اندر برانده خود است

باب شیرین با من سخنانی که بد تلخ
 مادر شکر کشت پس زایم و سر و نواد
 دشمنی خواجه ببال پر خسر و ربا
 دشمنی از هر طبع دارد از تو پشیده است

وله ایضا

تا قول درستان من اندر گشت است
 کشتی زار منی سدم غم ز این گشت

وله ایضا

بیا سر که دکان شیر خورده بران
 چه چو بدل عاشقی که عشق برود فغان
 خوار با چنان چون کز زود با
 نه نیست و بیایا بر میل کمان
 سیاه و سخت چنان چون پند بران
 کنون که ده گشت از انبات زود
 درخت کل سپیده دم به چینه چای
 چگونگی بول حیوانی چو بلاه و نای
 بیسل اندازد بر میل نیک سر و باد
 بگردانده و ن کی که بگشت یکا کشت

در ذکر مراجعت سلطان فرستخ سو منات که یه

هزار بار بر منی گشتن ز فراد
 درین مژده پیچیده مندی هشتاد
 زده باز پیش ما شای و فرود نهاد
 چو جان ز خرد و ز آرد خرد
 دل سپاه شد بر رخ ششنگی از

بکس که رخ سفر بر تن شریف نهد
 چنان خود که که روز دست چنگ
 ز دست است یکی کوشش و یکه
 ملک بر شد از روشنائی از پیش
 گرامی بود پیش از این سلطان

در دعای سلطان محمود خسر نومی سر ماید

چون زخم جان رسته شلند غم زان
 بر شاه که بگرد میان بت شاه

وله ایضا من تغش لاته

کامان که کز کوسه مراد بود
 که همگونی بوسل از کوی تیر بخواد

در ذکر رجعت سلطان از فتح هندستان و فتح شامی سر ماید

هنگام خورشید از خون زده چو کمان
 چو پیش مردم پیش از خون شام

دهی پیش خاندان کوفت که کم بر
 نشینا بر چکانی شمشیر شد

سخن تلخ نماند که نماند خوروست
 مرد این کله و شعله با او دوست
 که پلاک و جل بود چه اندر دوست
 کای جهان در او نیست که بایند او
 آن من ای غمش که همیکره که گشت
 کشتی ترا خاتمایم نه این خاست
 دل بر تو شیشه است زدم چنین است
 کنون شایخ در غمناک بس زین است
 به رخ اندل بر خون و ز زین است
 که بر پیش بایک و با جهان باشد جان است
 بکوی نادر مر که راجان رون باشد
 زین او در داغ دو که در پیشان است
 بخان نیک در کروی سوخی ز نه
 حصارای قوی گشت ده لاد با
 رسیده با سپه آنجا که دنیا بد
 یعنی داغ کمان گشت یا فولاد
 رفت سوی چپ گشت هر چه با
 چاکمه بر کس از آرزوی نشانی او
 که روز نوسه و در ای غم می شاه
 چینی گشت باشد ز هفت و هشتاد
 با دولت پاینده و با بخت جان
 پروش آن از گیتی با تیر کمان
 از دولت خرم آنچه یقین استگان
 در خدمت او تا با بستان
 شادش همه با پیش از این جان
 از پس با دهنی بسهمی ایداد
 دید گاهی است کرایم سم نهاد و گنجه
 تو را از ذکر آن ده ای خود ترا
 چه کس از لغت آنچه مر از تو فاد
 عین دولت محمود و قاهر کفار
 منظره غم ز منسج بر زمین
 بزیر ایت منصور کس که جزا
 فراز شام چو پست پیکان ماهوا

شب شسته و آغشته خاک اواز نم
 میان پشته کم شدی سلامت پیش
 چو دست روی شب تیره گرفت آفتاب
 جنازگان صف پیل آتشی گرفت
 نغز که شد و شاهان همه بختن کام
 و چو سپید زهره تو شاهه مقیم
 بفرخنده فال بفرخنده اختر
 یاغی رحمتان او محدودند
 یاغی چو پیوستن مهر خرم
 یاغی در و سایه شاخ طوبی
 ز سر و بریده چو زلف بریده
 کجا جای هم است کلهای پند
 یکی کاخ شاهانه اندر پیش
 یکی همچو پای چینی منقش
 یکی جای صید و دست زبون
 بزقتن تیزی فرمان سلطان
 اگر بگذرد بر سر شش مرغ خوش
 روان اندر گشتی و خیزه ماده
 مکانی بر آورده پهلوی دریا
 بر روی سوزاننده عزم من
 بسا جگه جو یا که پیش تو آمد
 بزند و ستان آنچه تو بار کردی
 بهار تازه و میدی بوی رنگ بهار
 بهار تازه چو باره اگر بنفشه رو گل
 همیشه تا منت هر چه سرد زلف ترا
 تا میوهی بر پیرایه هیچ حاجت نیست
 همیشه کار تو خرد است پیشه تو جواد
 بسا کس که مرود بنو چوب دست
 طریقه شش هم زدم بهای میل انگ
 چو کامی چو سوزن خنجره تیز تر
 چو رود دانی هر یک کجا چنان خنجر
 چو چرخ بوسه کرد باهاش کشته زمین
 از آب گل سپه با پیکران کبد است

بروز تیسره و تاری ای روز بنگاه
 کیه قمری و بستدی سلج سورا
 ز دست دوزخ شنید کیوی شبانه
 نغز که نازی کرد و خسته و انگاه
 بجنگ یازده شاهان چه بجام حق

چو کامی کیای او در بند بنگ
 می نند میر بخت زین خصم سلج
 بیای شکر دشمن نگاه کرد ملک
 ز گرفت زبالانهای سلطان شاه
 همیشه تا چو در مهاجرتی سوزانی

در صفت باغ و کاخ و مجلس و دریاچه
 عمارت سلطان محمود گوید

باغی در چشمه آب کوزه
 ز شکل و چو چو سنج دور
 کجا جای سیدت مرغان پر
 سرنگره بر کنار رود سپیکر
 یکی اسپه اندنگ مانی مقصود
 یکجای در بزم و بدست ساغر
 بخوردن خوبی چو پیش تو انگر
 بیالایند بر جوامع را بر
 ز پنهانی و دیده آشنای
 بدان آن بر آن می زود شاه صفه
 بشمشیر کانه کفر کافر
 سیه کرد بر سوک او چاره داد

بهشت اندر و باز با نیسیان
 در مسکن او رویان مجلس
 روان کرد بر کرد رخسار در میان
 بکاخ اندرون صفحای مصفا
 نگاریده در چند جامه مستور
 از آن کاخ نشین چو اندر کدشتی
 نه چرخست اجزای او چو ستار
 بدینسان باغ اندرون تندرستی
 بدو اندرون ایامی آن بگردان
 میوه دل شاه محمود خار نیک
 ز بختی هم را بر دینار قطره
 بسا چشمتانی که اندر کدشتن

هم در مدحت سلطان تنبیت فتوحات او گوید

دل ز تا فشتن آفته شود هر بار
 چنانکه شاه جهان از آن سرور پیا

مگر که خالیسه میالی اندر که کا
 ایام زد که اندر چو سپهر شود انگیز

در صفت راه

بنا تا شش صد نهانهای از ده خاک
 که دیده خار با نی صورت با بیکر
 که گشتن زود هر دو باز و طیب
 چو پشته روی تو زمین بهشت او دریا
 چمن و لوت فیضی از رود او

بگو که شیل افغانیا نایب تر که سپهر
 اگر بدست کسی ناکمان فرد جستی
 همی کشید پست بآب گل رسید
 ز تیغ که در دهان فرد خنجره بود
 که گشتن که نیل او در دواب

چو شاخ رنگ در خان او تنی با
 چنانکه وقت خزان بکریز از شجا
 نذید ایشان بخر خیمه بر زمین آثار
 بروج که هر سنج و تنگ نه جای
 ستاره تا بد هر شب ز کینه دوا
 ز بهر نا صبح تخت ز بهر عاصه دوا
 بنواغ میخواست شاه منظر
 یاغی یا صحن او بستد تر
 یاغی چو رخساره دست لبر
 بهار اندر و باز با سبب کافه
 در و خانه شیر کیران شکر
 تذر و آن آموختن را دوز
 در صفحا ساخته سوی منظر
 شه شترن اندران کاخ بگری
 یکی رود آب اندر و سپهر شکر
 نه ابر بهت آوای او چو تندر
 یکی زلف دریا مرز را برابر
 بکوش اندرون پر که حلقه زور
 امین ملل حسرت و نین پرور
 ز بی نام را خسر و زدم گستر
 عشق کردی از کرم و بید و خنجر
 بر اهل سلاسل کرد بهت حمید
 پا در روز مرا خوش کن در شر پیا
 ترا در زلف نقشه است و بهر دوز کلان
 و کز نه از چه چنان قامت شود تیر
 ایام بزرگ اندر چو ابر که بر بار
 دوزین چو سپهر کنی نام خسته و پید
 ز مجلس تو سوی نه بر دوز بکنار
 چو دست بسته جم تپای بی سوز
 بسوی یکروزه بهره یا نستی می بار
 نه آب گل که در دانی پدید کنار
 از کسیند ز ختی به از زمین چاه
 ستوزینی زین ستور باری بار

میانی پشیم براندند و چسبند
 چو که روی مصافی کشید بر لب
 بر نیزه هر یک از ایشان استودان
 چو زوی که نه شد شرق است و نه
 چو شورش بر روی اندون کمر است
 خواست آتش آن شهر بر بدایع
 ای جنگ آید و دردی نه باشد
 کای تیغ تو بر آرزو سر دشمن کرد
 روز صید تو چشم تو چه در و باه
 بر چه در ایران ترند و در آید
 در سر بالا چون اندون که در تی
 با طاقان همه کس پند خوش بود
 خواهی کج نیلستی بوم امروز
 یاد شاه از آفری بزم چه بزم
 سال ما به تیغ آشنای این کج
 ای آنکه می نصبت من بی موار
 کایت مرا نیکو حالت مرا خو
 از فضل خدای ز خداوندی سلطان
 با خلعت آبادم و با خانه آباد
 از ساز مرا خیمه چو تخته نایت
 دو بار چه در بار چه صد فروز
 اسب کسی چنان شاه دهد سب نباشد
 گفتا که میران بر سر سنگان نانی
 باشد که برین هر دو شاره ارم
 مستنکدی پشت کرم که بزدگان
 بخندد همی رخ چو زوی که بر
 بسوزد درون لاله نوس کشه
 چه باغ که هست اندر کشده
 همه که لاله است لاله زینیا
 بنار آید این خرم بهار که
 ز نقاشی تکره ها که کردی
 عجب خرم و دلگشایی و لیکن
 زمین با فرشته از شرک شرک

کرده بر شوی ز جنگ آنحصار فر
 در از پیش مصافی نهاده در کجا
 به تیر هر یک از ایشان استودان
 بر آنکه ز نهان از رخسار آن آید
 چو کاخ کاخ بر روی اندون کجا
 با شش بتبر کرد با زمین موار

پیکرمان و دیوار آنحصار تو
 نموده است پیمان آنهایی در آن
 ز جامه بر تن کافور هم با کردند
 چگونه جانی بائی چو پستان
 مرا پیشش از تنگ آنوی پیشش
 مرا پیشش چو زنگسته که از خاک

در ذکر شکار هر که که سلطان محمود بعد از
 مراجعت از سفر کرده بود گفته

همه را کرده هم کردی یکدیگر یوا
 بر که گشتی بیده بر تم سکار
 شاه کا امانی بر خسته بود از کسا
 تا بدیدی میان خوشی از شاه کجا
 شهریار از آنجا چه صید و چه با
 مدد شب بر خورشید شمشک کجا

کرد ایشان چه بستی آنند عجب
 در دیدم که تو نظر از سر کرده
 در زمانی چه گذشت ز خون و دام
 هر که کونی محمود بنده گشت
 شاهانه تو گشتی که از دست
 عهد بسته دلی و با تو موار و وفا

در شکر گذاری سلطان محمود و تهنیت اب
 سرکاری که روی داده بود گفته

با نعت بسیارم و با نعت بسیار
 در فرس مرا خانه چو تخته نایت
 در دامن سخن شش بده و دنیا
 تا جوی داد است از نو نوی شوی
 امروز کلاه و کمرت باید ناچار
 آنکس که مرادید بدین آرزو
 کس از نیرنگی ز سانه پیکار

هم با نکت اسبم و هم با نکت اسب
 با مویکیان هم در مویک و جاک
 که شکر کنم خسته از دست ترا
 دشمن کج برین باطن موار مرادید
 کفتم که چه دانی که شب تیره چه دانی
 خواهم کله داری آن چه استم تا
 خدمت کنم از بدل دیدم چه دانی

در مدح سلطان محمود بن ناصر الدین غزنوی که
 در مدح سلطان محمود بن ناصر الدین غزنوی که

همه دشت بزمه تان خنده
 همان چسپین سالیان بکند
 ز تو خیره ماندت قاشق بگر
 نه چون مجلس شریا ز نظر
 جهان را تیس کرده از کفر کافر

چه صواد چه بزنگه سر برید
 بصورت کوی است بر روی مانی
 ز نیرین در آدو نیتی شکل نولو
 جانان محمود بن ناصر الدین
 بروم و بچین از نیت تیکش

چو حله کردی آنخند از خون آمار
 کشاده بازوی خان آهین منقار
 به تیر نازد بود و جسیزه پوزنا
 چگونه شری شری چنگه فرقا
 بهار شش در پای خنودنی کجا
 بهار شش چو پار کفیده که از ناز
 تیغ و تیر تو همی سیر نکردید و کجا
 گاه تیر تو بر آرزو سر شیر دما
 روز زدم تو بر تو چه پیاده و چه سوار
 زان وقت نداشت یک از هیچ کجا
 باز گشت روی و همی کشان اختیار
 لعل کردی چو گشتانی هنگام سها
 از فراوانی کردار و طبعی آمار
 شاهانه تو با نکت کس ترا باشد
 او چه ساله سخن برده و سخن کنای
 کویک چو نه است بر شاه ترا کجا
 با سو و طرب ختم با کام و دیوار
 امروز از تو ای سالم از پار
 هم با نکت اسبم و هم با نکت اسب
 با مویکیان هم در مجلس او بار
 چون نکت کنم در خور این حق هموار
 بی صبر شد که در غم خویش بدید
 بسکب و بسب که کجا شب نهند
 ما از زنی طبعی کج بستن ستار
 وز هر دو مانی شب با شمشیر
 بودی چو خاک چون شکر از فر
 حقیق است کونی به پیروز باند
 بود کله بر نیانی معصفر
 چه بستان چه شش تان سکنه
 بکنده آوری کوی دی ز آرز
 ز کلبه آید و کنی عهد که هر
 خدود سلطان چو پست کشور
 همی خوش خشنه فقور و فقیر

پازان از مشک نبودست پدیدار
 بسیار دعا کردم گمانا در پنجم
 عطار شد آثار من آن خط سیر
 کفار نبودست میانک و من هیچ
 کار من تو ساخته بودت نبودت
 دنیا در جهان بخشیدار که بر ما
 اتوار و دشا و جازایه منسل
 دشوار جانک و کسا شد آسان
 عشق خوشتر از مساعدت از یاد
 فکر خداوند را که لای رخ من
 با ده و بد چون مرزباد بود سیل
 لاله زره شد مرز مشک فرو شد
 باغ و درخشا از خوشتر و لیکن
 هر چه کسی سپیاز پنی امسال
 هر که زیم سیاست تو فروخت
 انگه مراد را حسرت ز کرد خندان
 دشمن تو رعد و آبر باد همیشه

این قصیده مستوحه هم در مدح سلطان محمود کشته

دربوده چکها در بندگی کشتا	بار غم زان پیش هر زیندل است
امروز بگام دل گشته همه کجا	سال از جهان فخر جانان محمود
پیوسته بود خاتون چهری دنیا	ز هزار و پنجم تو را ز نظر افروخت
انگس که در بد خلق نهادش من قرار	بیکار هیچ بد پیوسته لیکن

وله این

چون کران نیست تا مساعدت گنا	چرب ز بانست خوبتی و نا
بوسه و بد چون مرزباد بود سیل	گاه کند چینه را بروی چنبره خا
لاله زره شد مرز مشک فرو شد	مشک فرو شد مرز لاله زره خا
خوشتر از باغ خوشی و جانا	نه که او را چون خواند باید برین پس
خدمت فرخنده تو کرده بود با	قیصر بود که قوس و ناقوس
عشر خسین رو کرد پیدار	پکنی کس تو خوار نگردد
از چو قبل تو تو ذلیل شد خوا	تا خود نکین کرد و بخر شد

امسال امید آنچه میخواستی
 امروز بدیدم دعا کردی بسیار
 هم عاشق حطرم من هم عاشق خلق
 تا مشک سپید دیدم کافور ترا
 آتش که کیم دارد صد حاجت ما
 بر خیزد باشد بر او هر روز ز ما
 کس نیست که با لشکر او بود چکا
 و آسان ملک نزد همه کس است
 یاد ساعده اندک است و بسیار
 سخت بیع است خوروی و خا
 گاه کند چینه را بروی چنبره خا
 لاله زره شد مرز باغ و درخشا
 سجد که حسروان قسب را
 هر قل ز خدمت تو بر در تار
 نذر چهره و خوار گشت و نیت کنکا
 ابر باروی پشت و رعد به آزار
 جنت فرمشیدن که ریتن از

همانا نخستین قصیده است که بهیچ ابوالمظفر محتاج چغانی کشته و از آنجا که دست امیر نصر و سلطان محمود افشاده چنانچه از چغانی

وله این

بدل کردل با من دزد آذر	شور دیدم که بر رویم چیست
هو چون تیسر زو نامون مقتر	هو اندود و حسا ر بد و ده
بروی سبز دریا برک جهر	ختم شول چه ختم زلف جانان
بنازک بر نهاد و غنچه منظر	مخچه چون بر یاراه کوسه
زنک روی جان منظر	بنات انقش چون طربک سین
چو در غرقا ب مردن تار	شکم ما لان جامون میرفت
خروشانی آرام قدسین	کرده ام من خاور و بنبال
بکرای عزیزان گشته لاف	از زو دست پرچ اند جانان
برآمد بانگ آرایب اندا کبر	که من شاگرد کت و داد اویم
کی روی از تن من نمانده تر	و ز ما نماندین در کاک گنستی
همه پستی پنا کالای شتر	تو کوشی بکینند و شت گشته است
فراوان آتش از دایمی خضر	چه گاهی رسیدم مکز راه
ظفر باری بگنیت بر المظفر	تا جش ز بنشته جدا دم

لفظی عروصی علیه الرحمه
 چو بر کدم دل از دل لاله سیر
 فکونی دافع سوزان بر نهادم
 روی صعب کشتی را یک تیره
 گمان بر روی باد اندر پر گشتند
 مشکلی که همه ز نذراج اکلیل
 زمانی رفت و سپرد زدمه از کوه
 بر یک اندر همی شد باره تا زان
 و منده از دانی پیشم آمد
 یاران جاران گشته فریب
 بیخ مشاهیر چون بخوانم
 بفر شاه از چون کد ششم
 همه بالا پراز پای روی
 کانی بیکه هر ساعت بر آید
 بیدارند نشسته شد باری

این فخره نوشته شد
 خاوه منظر سندی بل
 ز فخران چه سوزان چنانش بود
 سپهر آهسته چهره بگو بر
 مغزق گشته اندر نولوی تر
 که اندر قهر او بگذشت لشکر
 خاوه که سینه زید و پنهان از بر
 شده نامون بزرگان منظر
 نه ساد و بر کران با ختر سر
 ز هیچ اند جانانست او جوان
 که تو در حشمنی بر خوانی از بر
 کشاد شد مرز و سوسا در
 ز بس لاله همه صحرا مرز سر
 نیا بدد که گشتن خط محو
 بتغیش در سر گشته بهل محو

زبان از دست بگیرد
 ای بسیار خوابیدن در کار
 یکدل میزند کتول آهوان
 وقتی که چون و عارضی را غیبی
 هر شب می درخشد در بستان
 کرد در چشم دید بهیچ پای
 بیل سرزد است کند بر سن
 این برین شبته و پرمی قدح
 از من جدا می شوی ای درو
 ترسم که از چهار ترسی می
 من هم بار دیدم که هم روی تو
 روی بهمانند فتن خوابی بسی
 بنام محمد میر محمد کز است
 پیش تو ت حرم حصار تو است
 با هم او دلیرترین جانشین
 دل من لاغرگی دارد شاید کرد
 لاغر آن جمل طریقه و طریقت کی
 صد خوابی کنی که تو زاری و صیغ
 شوشه سیم نکوتر بر تو یا که سیم
 مردم فری در جانم کجند پیش
 دی پیشگر که اندون لب
 ر است کتبی بر آمد اندر باغ
 کرد لشکر فرو نشاند ای
 ر است کتبی که بر کز که باد
 ر است کتبی ز شک بر کافور
 ر است کتبی کی شکاری بود
 ر است کتبی که صید کاهش بود
 ر است کتبی که رنگ تا زانرا
 ر است کتبی می همسم کفند
 ر است کتبی مخالفان بودند
 ر است کتبی با زبان بودند
 ر است کتبی که عاشقانندی
 ر است کتبی بنیست دولت میر

در بحر با مطبوع این اشعار مطبوع
 و ایات مصنف شرح فرموده

چون شعلای آید کله از بار	وقتی که چون مویخ کرد زمین
اندر میان سبز بهر سو	وقتی که چون سر و در سوزی
صلصل صید نظم و دهر خیا	وقتی که عاشقان جوانان هم
اتریر گل شنوده و پر گل کنار	زیر گل شکفته بخوابد کنار
که در بان کاری ناسازگار	بی دست چویم چنین باه و در
کوئی ز تو بهر آید بکار	و انگاه چو کبک بر آید ز تو
روی از بهار باد می گسار	ایک بهار و ایک رخسار تو
پهر گشت خوابی ز نهان خواب	شامی مغفله بخش از اندر زلف
شاهی ملک دولت دین است	از قدر و عجز جاه و شرف است
تیرش ز زرم کلید صفا	از قادر یک هست نیاید کشت
از سر بردن یاد کرد و نسا	از بیم او مگر خود بخود شدند

در غزل غمگین معشوق و توصیف لاغری
 و ترخیص بر نفسر بهی گوید

شاخ بادام با بیتی با شاخ خیا	مثل فیه و لا غرضش جان منت
اغرا گاه نگردی که در آید کبار	فری اندول من جای کسیر حکیم

در صفت شکار کردن میر ابو احمد محمد بن محمود
 غزنوی بطریق از صنایع فرموده

ناهار ای کساید سر	با ذلف سیاه او بردشت
لبستانند باز بازی که	چون مراد پیشین کی بخت
پیش میز امیر شیر شکر	میر ابو احمد آنکه حشر نمود
اندر آن روز نایب حشر	برگر گاه که در دانه اخت
انندان اخشن بر آمد پر	بانگ بز همت پر شوی چپه
سنگ خارا بعد نزار تیر	پیش خسر و تیان آه چشم
پیش کرد کشان این شکر	از ذکر سود آمد ند بکار
هر یکی جوشنی سیاه میر	رنج نادیده کامکار شد
نیکه از گرفته اندر بر	همه نامون خون ایشان کشت
سنگ آذشت کشت منج که	پس نبرد شاه تا همه را

چو خوابد ز او تساح و مختصر
 در یاد ز خویش تن که خورد زینها
 بشیر و بانگ یک موزار
 در باغ گل می شکفته نزار
 دوش و پرتیان چکه و قنار
 یار چمن چنانه سینه بر کنار
 در باغ می خورد بدیدار یار
 ز کس در چشم خویش خوب خیار
 پیا چون هم چنین در کار
 کردی چشم عاشق مقدر و خوا
 بنکر بر روی لیش بر روی بهار
 تا درم آن بنفشه ز تو یاد کار
 تاج و کین تیغ و کلاه هر جا
 اندر همه ولایت و منظر
 دیوانگان کشته خلیع الا ز
 لا عزم چکنم که نبود سربار
 که چون ایم بالاخرگان اردو کار
 من ترا عاشق از نام که ضعیف ترار
 روح با بدین سر و خند است
 دل من خرد است اندک تر بر تاب بار
 سدره سبز با ز کرد از بر
 سوسنی از میان کسین
 زان سخن بی لاف لاله سپر
 تاب و باز کرد یک زدگر
 آن سر پای سیم ساده شکر
 مردگان از بسید گاه اند
 تا باز نند یک راز کر
 که لرزنده کشت و زیر زور
 آهوانزاد و حنتند جگر
 شتره یوزان چو شیر شتره ز
 هر یکی بر یکی بنیکت اختر
 لعل چو زوی آن بست دلب
 کرد که دند پیش او یک سر

<p>دست کشی سپاه دار بود دست کشی بنده حیدر بود چهارپیر کزین باد خرد از آگاه کف نمده محمود آمد و بختش بود نخاه دهنش همه و بکشیدن حق بهشت بر شد روزی صید کردن گنا ایر پیش کرد و بیگارشش از پیش چو پشته پشته شد از کشته پیش روی میر مرا چشم و سینه زلف یار یاد آمد یکی کبش کاک که فرخی بگریست کار که آهوی پشته یار او که شد است در از کردن کوتاه پشته که برین بمن فرستاد از او خنی که در است و مضایقت بر پی گرفت اند بر بسک ای دیانیه و لیکن حکیم و مضایقت از راه فراد آمد باد و بکشش آسوده و صافی چو کلاه مطر آن غزل فشنرد لایز یار اولی دست کرامی دل کیر نیست هر که او کرد جان کشت چو من پیش در دست تو کون انکار فرود نیست دیدم مرده کز تو بدانی شت فراخ ماه زان کشم کانه لغت و لغت کز بشکنی داشته ام در شش خوشی وی نکا شبی که اول آن شب جماع بود نشانی نه شرم آنکه از اول کف نیاید دست بجوشش اندک صید نه پرچ کوه بیا بر درون او بد شتم می لعل نشان مستی به من دید بود و تم ای زده دیدم پیدای پدید آید تاکی تو ز من روی زانم بیشتر روی اول دل یکی امید شستی من کردار هم کردی دل جو دادم</p>	<p>کشته پیش مصاف اسکند شادمان وی چو خنجر نهاد دردج ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین صفت شکار گاه بزرگ و دشمن بی راهی کشی ز پس شرم با چاکران بانفتار ببیر کرده بر پیشان فرخ و شت حصا فراخ کشتی چون وی می نمود فرو نشستم و بگریستم ز پی او بصید گاه تو بر چشم آهوی بسیار بچشم آهوی چشمش از آن بار سیاه شاخ و سینه دیده و کوی او</p>	<p>شادمان وی چو خنجر نهاد دردج ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین صفت شکار گاه چو داد و دادن نیکو چو عاقل کشی ز دور دیدم کردی آن بنگار ای غنچه تیر و همی گرفت بوز ز چشم آهوی چشم دوت شد و آندوی و چشم و دوزان ز چشم چو بازگشت همی بوسی چشمش کاک خپا که از آواز او کی سز میگردد بچشمش اندر کشی کشید بودستی</p>
<p>در تهنیت عید رمضان صبح سلطان محمد بن محمود</p>		
<p>عید فرخنده ز راه مضایقت ساقی دلبرد شایسته و شیرین چو کبک در ندانی بشتر از غزل کویم تو کاشکی من دگی با فیتی سینه کز حال از اینکه هست ای جانم ای تو دشمن است خسرده فرزان آرد چیش آن کب و آرزیت پر دین کبک</p>	<p>گاه آن که کز شادی کرد و دل از غایب عیدنی زفته هنوز ای نیاید من کجاست من دل فرود شایسته ساز با کجاست ای سپیدی شین خیر و سپند سپند چشم بد از چشمش با کزان سپند تو بخش می پند که من آنکه کفتم</p>	<p>گاه آن که کز شادی کرد و دل از غایب عیدنی زفته هنوز ای نیاید من کجاست من دل فرود شایسته ساز با کجاست ای سپیدی شین خیر و سپند سپند چشم بد از چشمش با کزان سپند تو بخش می پند که من آنکه کفتم</p>
<p>دردج سلطان محمود و شرنوی</p>		
<p>نه بیم آنکه در آسره تبا کرد و گاه بجای هر که بی روز زلف صفت نبل بشرم در درخ آوند کشت چو نبل همی نمود چشم سینه نشان</p>	<p>مسی بدست من اندر چو مشکبوی گاه بکلفهای من لغزش از بخوابستی چو شب دو بهر که شتازد و کوه چو ست کشته و غمی چشمش</p>	<p>مسی بدست من اندر چو مشکبوی گاه بکلفهای من لغزش از بخوابستی چو شب دو بهر که شتازد و کوه چو ست کشته و غمی چشمش</p>
<p>وله ایضا</p>		
<p>دل به تو فرود بسته با فیتی کشی چو ندل بشد ز دست سستی کشی</p>	<p>روزیکه جدا ماند می از تو ز پی من یکبار بدیدم شادان کن ای دست</p>	<p>روزیکه جدا ماند می از تو ز پی من یکبار بدیدم شادان کن ای دست</p>

آتش خوب روی خنجر
باز کشته نصرت از خنجر
نشاد کردن چو کاف بزم و زدم و شکا
بر این چار تو نیستی کرد کار چاه
چو صحرای من مجرم چو بخشش دنیا
میان کرد مصافی چو آهین با
چو کرد با و همی کشت بر زمین بسیار
ز شاخ آهوی زلف تا بدو با
چو چشم شیران کردم ز خونین کن
ز خونین کناری مستی و آند نام
ز آهوی چو نگاری بکنش من فر
بسک سره خوبی نیکوئی نهار
که شادمان زانده و دل بیان بجا
خنگ انگس مضایقت از این بر کجا
رغبتی بر من به دوری نهار و بفر
دقت آن که کز زاده کران کرد و سر
زان کوشک با سینه کز شش
دل من کج بود ملازول نیست خبر
تا ولی ایلم از پیشان چو خیش بند
تا تو سازم ز چشم کرامی کبر
کافرین با در انصورت نیکو منظر
که بر ما زده و مدار شماره لشکر
چشمه زده بود داده و مباحثه
خوشا شبها که در کوشش و باغ با
سینه مستی آغز امید بوسه کف
بی پیش من اندر چو تانده روی
ناز با م نه کرده بود می بسیار
یکی زاده و دیگر عشق با و کسار
ز خواب کرد مرا راه روی سخن چله
آن روی که ز نور ستان کن با
من با دل چو حسرت و با دیه خونبا
صد راه و سولی که بود و طلبکار
کز یکجکشی شاد شد است از تو بدید

خوادم بر تو خوار چه داری توبه را
 ای آن شکیب شروه یار
 آذ آن حکم کار جانج روان
 سروی که سرو ماه ز در بر سر
 ماست باشک سیم دار و دیر
 من بسیاری غم تو خوردم جانان
 که من از زخم میر بوشی یابم
 از خون شست فرسخ کرد چون
 گیتی زین شو جوانی رویم
 صند چون نبود بستم یاسم
 دو شش تو ایک وقت سحر
 ر هست کشی شدت خیمه من
 چنگ در گرفت و خوش جوش
 پنج شش جام خور و پر گل گشت
 ست گشت در بر خشت ساخت
 زلف مشکینی روی در پوشید
 زلف او را بدست بگر فتم
 پا در شتر زاده یوسف اگر پند
 پیازی کوی شد حسرت
 غم چو کان بگو بی زود شد
 کفتم از خلق او سخن گویم
 بر کفش باد سال ماه منی
 خرمش و امید آنکه به جید
 بت من انضم ماه روی سپید
 گفت گفت که جاتا را چه شد که چنین
 چو سرو سپید در جی پال زود شد
 کردل تو بجائی در گرفت شد
 که ز ما رسید و آتی بشی بالین
 مرا جدائی درگاه میر و یعقوب
 که زنگه باز رسیدم بدین نظر شای
 بوقتی آدم اینجا که در گرفت و
 پیکشان سپهر از بهر خدمت او
 چو که کاغذی چو کوشش در من

من بن شاهم نبودن شمشیر خا

میر میران سپهر خورین

وله ایضا

آذ آن هشتای بس و کنه

ازین لارام تر نباشد وقت

وله ایضا

رین وی ای بت بوی کوشتم خوند

کرد کارم ز بخت روزی بهتر

چون کرد از نیام پرون خنجر

خار پر خورشید چو بار اشتر

دارم بر رخ زهنگ جوی جاری

از دل در ماست میر از کف چو

کرد و کیشی در چو بازی چو کان

یری که بس بر رخ زرد و زرد

در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود گوید

وز دودستد فردوشانید شکر

روی آزوی نیکنان کسیر

خوشترین اکنار منی بستر

دست منی بر کرد و زلف زبر

زنج کرد او بدست در

جز نزد یکس از کرد مفر

بر یکی نازی هب که چیکر

کوی استاره کان هب

نوز نا کرده آنخو پیش لب

کز شمشیر من بکند و تهاکن

کار دیندار بر کلوی سپر

در مدح ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین سبکدین شمر مایه

مکر عشق تپی بر خار داری

مکر ضرب تخره دایستی

چنین زور سر نکلده کرد و خنجر

کنو که چشمم کندم بدین جا که

بواحد بن محمود آن بر دم بار
 کاد آن شمشیر بتان بسا
 این بسنگام تر نباشد کار
 ماهی که ماه مشک زرد و خنجر
 سردست با ماه لاله دار و زور
 رویم ندهست تن چو پوی گنجر
 بر صدر او حاتم هست بزین جید
 دریا صحر اشو چو ساز لنگر
 ابری که بر تاج زرد و آس
 مستر از تو بنود جم یا نود
 اندر آمد بخیمه آن لب
 میخ او در میان میخ قمر
 تیغ بت پرستی اندر بر
 می سوری بسا کل پرور
 کاذب و جانیش ساخت کهر
 سمنی زده زیر سیسین
 کوی چو کان شش بدست اندر
 دور مانده ز مادر و ز پدر
 که بود بادار استام بزر
 خواهد از کوی ساختن جستر
 نانه مشک پهنه و منبر
 ماهی از آفتاب روشن تر
 لاله را بیک نیلو فسر
 برابر سپید از رخ راه و شغل سفر
 شکسته کوزه در تو کار کرده خنجر
 مکر ز رخ بنا لیده بر راه اندر
 مکر ز با زوی سپهر بر کشادگی
 نه من ز رخ کشیدن چنین شدم لاله
 مرادین مانه ز خواب بود و نه خواب
 دلم گرفت قرار و غم رسید بر
 با معنی که سعادت می نمود اختر
 ز کاخ پر شده بر زهر ناله مفر
 چنانکه چشمم کند بر چاکر کوشه سفر

دری از سوی پانچ و دردی نمود
 بجای شکر فاندکاران شوق
 جودی میریند و چون خرم میرو
 اگر چه سیر بر سر صحنه فلک است
 فرد کاج یکی بوستان چای بخت
 اهرهستان شاخ سره و بخرش
 ستوده به کمال ستوده بجمال
 همیشه از پی کینج استن شمشیر
 خیز تا هر دو بنظاره شویم ای لبر
 بدخانه آبنار خدایه مکان
 بر یکی سپوع و کج پاراید روی
 زنگاه است چو زنده بود در کوی
 همی نسیم گل روی باغ بوی بهای
 اگر چه با ده حرام هست نهن بر دم که
 خدای نعمت را ز بهر خردن داد
 چه نعمت است بانه با ده خردا
 ز کلبستان کشفه چنان یاد باغ
 دو مرد زنده ماند که مسلح ماند کرد
 مکان در کپنی نهاد پنداری
 همیشه در بر او کوه کی چو بخت چین
 ترک بت روی می از خواب کرائی رود
 مرغ چشم او را در بار نمود که بخت
 شب بسپرد ای او ن غشت بخت
 کیت آنگونه بدل چینی خدمت بود
 ملک عالم تاج عرب و فخر عجم
 در دیستان بکه معرکه زانسان بگرد
 ز غم فتن او شکد لایز شب روز
 قلعه کننده بنیانه بر شوک سپاه
 بدین قریح جان برین آراجه بهار
 یکی چون بخت شدن کی چون می دوست
 زمین از شکر ابر چو از نسیم گل
 یکی چون سپهر کی چون سپهر خوش
 یکی شکر در دلمن کی خلد بر کف

دری از سوی بگرد در از سوی
 بجای روح اندر ستان شاس
 چو خوی میرد بیع و چون لفظ او
 برابر سر دیوار دست سیر تر
 هزار گونه در شکل صورت لبر
 چو عاشقان سراقی زود وقتگر
 ستوده بنوال ستوده بسیر
 قباخی زده است کلاه تو مغز

سپید کرده بکار فرود بکار
 به شمشیر اندر سپید و صند
 ز بوج او بتوان در دست سمان
 ز بس ایندی بالای و ناند کرد
 ز لاله ای مخالف میانش چون فرخا
 چو زلف خویان چو پیش من زنگار
 مقدمی علوم و مقدمی نادب
 همه کسی قصدا و قدر برسد و نا

وله ایضا

کاخا پشت بر آورده بیع و
 ز بر خله فرود پوشد و پای بند
 زنگاه سیر ماند همه از تیغ و سپر

بر یک از خوبی چون بیخ نه کام بهای
 بدل نگره بر بر جیش ز زمین مغز
 سایه بان شرف و پشت و کاج اندک

در مدح سلطان محمود غزنوی

همین است اگر چند نعمتش بسیار
 که میریزد دستش بخت بختکار
 در آنحصار که او کند و سیر بر بگا
 معینه شاخ قاصد است ازین چنان

بخاصه اکنون که سنگ نثار لاله سپید
 بزکوار ای گاند میان کج هر خوش
 بروی به او اگر زنده بازمی سپر
 چو او سوار خاندنگا شستن نظیر

در مدح ملک زاده سلطان محمود

ابن سلطان محمود گوید

دل در جنت که غشت و غنچه ای لبر
 کیت آنکه کشد با در سپهر شکر
 سرور شان محمود و یعهد پدر
 که دلیران بکه معرکه در بر خرد
 استینج از خون شوم چون مهر
 چنگها کرده و موجوده بود چاه مهر

عیدماند که غنچه ای لبر
 بر کایت خدمت از آنجا بخت شود
 جنگو یک چو در جنگ شود شکر
 کجاست شکر رکمان خفته بود
 حضرت زاده در آنجا بخت کام
 سست آنکه بر دلمند فدا بود

در مدح سلطان گوید

یکی چون عروس سحر شب کی چو زنگار
 یکی نند بهت یکی دست کنگار

هوا خرم از نسیم خرم خرم ز باس
 سناشن و جنگ پاهش ز درنگار

بکار برده در و ششم صافی و مرم
 بخاکش اندر شک سیاه و غیر
 ز با هم او بتوان بدست هم کند
 شمار کنکره بوج او ستار
 ز سر دای زده که انش چون کثر
 چو خط خویان موزماش سینبر
 مقدمی بیخ و مقدمی بهنر
 ز ناک تو برسد بهی قضای و قدر
 بد خانه میران ملک شیر شکر
 در دختانی چون ماه بن کام مهر
 بدل نگره بر بر جیش ز زمین مغز
 با چو سیر غنی کند و بیای اندر پر
 بهار چشم منا خنیر و جام و آبه
 حلال کرد در عاشقان وقت بهای
 بیای نعمت او را زار در نغ هار
 ز لاکه که چو د پای اصل شد هموا
 بدید تر علم در میان صف صوا
 ز سوی کیر تیرش روی چند حصا
 اگر چه باشد صورت کوی پرغ نکار
 همیشه بوسه و بستی چو پیش بهای
 دوش می داشت از اول شب تا بصر
 او بیکش استرا بر میند و بس
 در تواند بخورد نوبت یاران و ک
 خدمت که سلطان جان در خور
 شکر بر جای بماند چو بخت صور
 نازد نیست از خسته دل خسته جگر
 کجاست جنگ عراقی از دستخ و ظفر
 به پیش او در آرد و زنده او ز خرد
 بدین دشمنی شرب بقیح کی نکار
 یکی چون کاتب تیغ کی چون ست بهار
 در خست از جان برک سرکه ز لاله
 جان خرم از جمال ملک خرم ز باس
 بنامش و ذم مسکین و ز باس

یکی کوه آهنت یکی پیشه شرب
 یکی پشت نصرت یکی بزوی
 ز بس چرخ و صنی خم زلف دلب
 کسی لاله را سایه آرزو سنبل
 کسی صورتی گیرد از خود مندل
 فری آن فری سنده زلفین مشکین
 ستاره و صنوبر میخواند مورا
 بنو ذاین مرا گوید آن شکر لب
 چه ماند بر خنار خوم ستاره
 مرا زین سپهر چن صفت کرد خوا
 ستاره چون کل نشاید بت بروج
 پرچی اندم او را و از آن خواندم
 مرا پاری است کروی بچو بنی
 بری هیزمان پیشتر بر خواند
 به نزه که از آن کوه آهمن
 بجای قبا و بستی جوشن
 بیامیغ هندیکه تو عمل کردی
 سلاح ملی از کردی حبستی
 عدو را به تیغ آتشی ده لی را
 همتی بر آید فرزند هر شب
 همتی کند شاعر اندر ستایش
 رفت ای بر منی دند شمشیر
 بنفشه دیدم در کس مقام کرده
 شده بنفشه بر جای که کرده
 بنفشه گفت که گریار تو بشد گری
 چه مرگبت بزیر تو آفتاب کجنگ
 ننگ دنیا جایست یزد دشت وطن
 ننگ زنده خورشید و یوز و بفتاب
 غم تا دیدن آن ماه خنار
 شتاری همه کس خنار بیاید
 کوی بر دخت کی پنجم ای دست
 ز کوزی پشت من چن پشت پیران
 تن مسکین منی کجاست چو منوی

یکی چرخ پر نجوم یکی تیغ پر خنار
 در مدح سلطان محمود بن سلطان
 محمود و غزنوی رحمة الله
 کسی بگیری کرد ز مشک از فر
 فری آن کس زنده خنار دلب
 بر خنار و بالای سیاه و خد
 که اشیاء را مدح خنار بگر
 چه ماند بقتد بلند صنوبر
 بجزی صفت گری از من کوتر
 صنوبر چون نهاده است بر سر
 که رویی دشت آن نیان
 پری مرز پیشکار است و چاکر
 ز دیوان مدح شاه مظفر
 بکله ربای سنده باد صحر
 بجای کله خود جستی مظفر
 بهند و ستان انداز خون کافر
 ز سام مل زان ندد و کچانه
 بدست سخی آب حیوان کوتر
 بر این گون وی کردون خنار
 لب دوست نام با قوت حمر

کان بلند و کند و از او
 که دیدت بر بوسه ز محمود صورت
 یکی چرخ نشسته فرو برده بر کل
 بیگشت زان غمزه ز شاه دانی
 بر ابا صنوبر پیمانند کردی
 ستاره کجا دارد از زلف آرزین
 بگفت این بگشت اندک گشتن
 من از کشته خویشتن چیزی ماندم
 در باره با من بگفت اندر آمد
 پری کی بود و ساز و غمزه خنار
 فلک زده محمود محمود خنار
 ز کوزه چون پای پروان خنار
 ز تیر می یافتن ز تر نبود
 چو دروشن ستاره همتی که کرد
 بران کینه خواهی که پیش تو آمد
 مگر کیمیا خدمت است شاه
 چو سیدین نجان معشوقی بر
 بیاوست ادای میر میایون

وله لیلی

برین کشته ز خوبی چو صد ننگ
 کشیده ز کس کی کرد و خطا
 بیاد کار روز زلفش مگر کبیر
 که کند بکه تا خنار زو طیار
 ننگ که پناه است بر چرخ

یکی چو زلف بت من مشک برده
 غم ز من نار بری قباد و گشت
 چه گفت ز کس گفت از چشمش
 چو در باد و آن پاره زار سیاه
 ننگ دیو و کجاست خنار برده

در مدح امیر بی نظیر ایاز او میاق منظوم
 و محبوب سلطان محمود غزنوی

کسی یو کم بست کی بوسم ای
 دستت ای بی بی پاری
 دل مکنین منی کجاست چو پاری

هر آنکه اسال پیش من گفت
 نغمه ششم چو غمزه شد حدیث
 تن چو منی چن بر دار داین رخ

سبک سنگ تیز و کران کر ز چنار
 یکی ناپ تمنا یکی دست ز کجا
 کوی بس چو چو کاش و گاه چنبر
 کوی راه را بیج پر شد ز غنبر
 که دیدت بر لاله از مشک پیکر
 یکی چون کل نافر و کرده از بر
 صنوبر بلند و ستاره منور
 بقدر و بروج با ستاره برابر
 صنوبر کجا دارد از لاله انسر
 همگفت ننگ زیر لب اندر
 طلب کردم از بهر او نام دیگر
 که بس خنار داری مرا ای سنگر
 کند آنکس اسب تازو کان در
 که بخش جوان بود و یزدانش را بد
 کان بر گشتی زو پین و خنار
 که تیرت هم چو ز خون مظفر
 سنان اندر سپهر بدو
 سیه کرد بر سوک و جامه ما داد
 کز مرد درویشی که دو تو انگر
 چو خورشید خنار کاش او پیکر
 همایون سه روز عید همبر
 مایع ز خنار و باد و داغ و زمین
 در کج چشم بت منی که خنار
 ز خنار مراهرو استین و کنا
 غم و چشمش چشمهای من بکار
 تو آمدیدی که زیز زین بود سوک
 که ناپسند بود ز مردم شیا
 ننگ زو به نسیب است بلز ز غنار
 مراد خنار که یزد و سی خنار
 من از تیار او تا روز بیدار
 زانی خود که من دیدم ترا پار
 سرشک چون ننگ از آزار
 دل چنار کی بر دار داین بار

ز دل برداشت خواهم بارانده
 سواری کرد میدان در آید
 ز نایب پسا از شوی کردند
 نه بر خیزه بد دل داد محمود
 اگر چون میسر یکین بود آبخا
 جزا در از چه میران که راد او
 کجا کرد فراموشش آنچه او کرد
 روز و شش از غزین بی وقت
 ای از تو نپارم دوزخم نپار
 هر روز مرا از تو اگر که نه بلایست
 از عشق فکندستی که کرون مطلق
 از تو چه دردم سرد از تو چه هستی
 که درون بنده است نریش که بزم
 تا چون رخ ز کین تبارن تب چون
 اسال تازه روی آمد می بسا
 بر دست پدبست ز پرورده بستند
 از کوه آب که نه غشست و شنبلیله
 کوی که رشت های محققست لا جورد
 باغی که درینج دیبا می حاد مات
 بوستان نبرشته و مرغ در آمد صغیر
 آب در خوبی باران می ذری کل
 این سرور در کئی جهان آفرینست
 که زره باف شود با در کوی جشن روز
 بگرفت از روی یا بر فرودین سفر
 که ز روی آسمان اندک شد چاره چرخ
 بر زانی بوستان از خلق تو پشد جدا
 در پان پیش از آن که هست کایستان
 سوسن سپین کاکر کفت از پیش روی
 ابروان انجم هر مد از آن و بر زبان
 صد کین و جنگ صلح و ککیت نغ اود
 آتش خشمش در دزدان کنگ پرست
 چنانکه نیکو بودی و غمخسند
 فکر چون آفتاب هر شک زاید چندان

چون در میرسیران باقیم بار
 بی پای اند شد دلهای نظار
 بجا پن کردنی در خریدار
 دل محمود را بازی پسندار
 نه چندین بد مراد اگر کم باز
 بیک بخشش چهل خرد و دینا
 زهر خدمت شاه جاندار
 همیزد با جانی تا شب تار

ایر حیکو آیزا و میاق
 یکی یک که آن سردیت بکوه
 اگر بر سنگ غار برزند تیر
 جزا در پیش سلطان نتر کن
 خداوند جهان مسود محمود
 بیجانی بر رخا چشم و او را
 میان شکر عامی نگذشت
 نماشام را خندان بخواه

وله صیفا

من آن بدست همه سا که کرفا
 و زینج نهادستی بگردن نای
 از تو چه سرخ دل از تو چه تیار
 دریای مجیط است پیرش کج با
 تا بنده و سوزنده و خشنده بود

امروز مرا از تو خدا پست چون
 یک عشق سیر برجه بناشی بمانی
 قیاح هر دو کج کعبه ز خواجه
 تار که در بدو دشت تار و باز
 و شاه همی باشی در عمل میخیز

در صفت کعبه و باغ

از لاله و غش همه روی مغز
 کاخی که در کشید بودت سنگا

از کل نزار کوزبت اندین
 در جویهای او بر روه تو نهالها

در مدح ابوالاحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین غزنوی

که در باغ پر زده است همه باغ حیر
 با در باطع شد این پشه زنده امیر

از فراوان ره طرد از جوشن
 دل در داید که اسامانده کن

وله صیفا

در کاستان چن از نپات کاش
 ز کس سیکه حساب بگفتا کرد
 مرغ چاره چو تو نیا اندازید بر
 دوستان دشمنان از نفع و ضرر
 آفت سمش و ساد شک بفریز

هر کجا با نیت بر شد بیک صفای
 بر تو چون چیدن روی شنبلیله
 هر زمان از شمش کون روی زمین
 میل است ابرو کاشن کند و کفای
 در تن بل لا که سر که در خون کفای

در مدح امیر مظفر علی حسره چغانی حکمران بلخ و طایرستان

دل بازوی حسره روز بیک
 در کوی کل تازه است بر بار
 بسک اندشت از تا بسوفا
 جزا در سلطان غلامانی شیب
 که او در زهی بخشد بخوار
 که سالاران بود که زنده سالار
 وفا و عهد آخور شید احو
 که دشت ارگشته شد با پشته هموا
 که خصم تبار نیم در تو با زار
 امسال مرا از تو بلا نیست چون
 کای بیکه کردی غنیم عشق کربا
 منصور حسن بار خدای همه احو
 بر سنگ سمن وید و خیری مدافعا
 از دست بتی دورخ لعل چکنا
 هنگام آمدن بد نیکو نه بود پا
 در کوشش کل فکند ز جاده کوشا
 از پیشه تا به پیشه سمنی رولا لارا
 وز لاله صد هزار سوار اسپر
 کوی صفت تانند استاده بر قلا
 ناله مرغ دلارام تران ناله زیر
 همچنان کشت که با سرخ می شیب
 که در چون کلبه زراد همه رو خیر
 زانکه کرد در برابر نبود ابر مطیر
 ز آسمان بوستان پاشید مراد بر
 که بر روی آفتاب اندکند سیمین
 هر زمانی استمدار پرده سازد که
 هر کجا که هست بر شد بیک کمان
 بر توان چیدن روی شنبلیله
 چون کای نایب دستور کرد و سپهر
 بشیر کرد بر سر کوی کنگه و قوی کند
 که چشم شیر شرد و تره کرد شستر
 پر زبان هفت ننگ اندک کرد کوسا
 پدید چون طوطی یک ویدی و شاما

دشمن وقت غیبی بر او رو با
 با کونی مشک سوده و دانه استین
 تا با بیجا صافی سنج رنگ و شاخ گل
 زشت نپندید که خلعتی تین با فیش
 سبز اند سبزه پی چون سپهر سبز
 بر کجا نیم است خسته عاشقی بدوست
 زینکای با دیده مصاف اندر صفا
 اندان یا سگ روان جاری نور
 میرتی باشد سماره کنگر رشید پوش
 بر کشیده آتش چون طرد پای بود
 حنر و فرخ سیر بر باره دریا کند
 بهوزلف نیکوان رو گیسو تا خجود
 هرگز اندر کند شست بازی ده کند
 روز یک نیم کند و مرکبان سینه تک
 ای جهان را می آید که تو خواهد فندم
 درستان و دشمنان از تو دردم و بزم
 افروزین مستغاب از بر تو
 هر بنای گز سر کرد و تیسقی برود
 بزم تو از سابقان سده و قد چون نوشت
 پشت من لبکت به چون لبکت زینین بار
 هیزد آن چشم فشانه بکن روز خون
 غدم سبزه پیردانه عشق آن بت هر که
 هر دختی بر نیانی چینی اندر کشید
 با جهانی بر کرده دل با وی نه کل
 فسانه گشت و کهر شد حدیث میکند
 حدیث کند کند کجا سید و جگر
 بی سکندر متراس جهان بگشت
 و یکس از سفر آب زندگانی است
 بوقت شاه جهان همبری بدی
 گمان که بود که هرگز کسی راه طراز
 داد تر ز هم مستند سوخته دل
 جو ای آن درم و با آن چو در هم
 نه مرد و اسرگان گندان خادوی چینی

باغ کونی بستان چو دانه دانه
 پنجای ستر و دم هر که در آنجا
 با جهای چکار از زلف سبزه
 خیزد نند سپی چو خصار از حصا
 هر کجا سبزه است شادانی یاری دیدیا
 مرکبان باغ ناکر که قفس از قفا
 اندین کرد و ستاره و ستاره چیده
 نادره باشد سمارگی برو ناموکن
 کرم چون سبج جوان ند چون زربا
 با کند از میان شست چو غنیا
 به جو عهد و کستان محمود ستود
 کشت ناشن سیرین شانه در پیش
 نیم دیگر سطران با دانه نوشی کوار
 بیل شفته امان شیر شیره زینا
 شانه پذیرت بر وقت کام و دو
 به چنان که آسمان از مانی زده
 که بر پی افروز سخن یک سبزه

اول

ارخوان میل بخشی در دانه سبزه
 باغ بو قلوب با بس و باغ بو قلوب
 داغکاه شمس بر باره کون چرخ هم
 سبزه با بانگ رود سطران چربت
 عاشقان بسوس کنار و یکان زینا
 روی سون سبزه چو کون با کون
 هر کجا کسار باشد کن سمار کوز
 بر در پرد کسلی هر پیر و بخت
 داغ چو شایخانی تب باوت کز
 اشد آکر در چنان دکنه با کون کند
 کردن هر کجی کن کردن طریقی
 هر چه زین و داغ کوز سون کیر و کیر
 زینا چون سطران استلانی بخت
 تیغ و نام باز و تخت تو بنگار میشد
 نام و ننگ فخر و عار فخر و دل نشود
 تا سبزه دیدم تو دقتی در کشت
 تا کمره با داغک ماه مهر و شوب

دو لایه

بید از لاف خمیده پر شکن سپهر غدا
 بر نیان زلفش سبزه بوم لعل کلا
 هر کند هر با بلادی از گل حردی گناه

اشک خیزین می نوشین لبین چشم خلت
 ارخوان سبزی چو بت نیکوان بستند
 خوتیزگی رگاز از نو بهاری بگریست

در ذکر سفر و مناسبات و شکستن مناسبات و رحبت سلطان محمود و غزنوی

کک رضا خاندان ضای سپهر
 دو بیت آیت بودی شاهان ایدر
 بومنات بهر شکر چو نین شکر
 کشید از شبد سده منزه جگر
 زمین آن سید و خالک چو نین
 نه مرغ و دل آن گاندگان دی بر

بوقت آنکه سکندر می ار تگه
 کک سپاه بر بی که دیو و دلو
 رگی دیو و دگم شدی وقت اول
 چو چشم شوخ همه چشمه ای آن بی
 همه دخت و میان بخت خاکش
 بی جوشش یک جبهه شون

جنگا و شمال عزت بوی بسیار
 لشکر کونوی لا دار داند کوشا
 آب بر داریدن کس ابر بر دارید بار
 کاغذ و زخمی خیسره بماند نکا
 خیمه با بانگ نوش ساقی باغ شخا
 سطران و دگر سر و دخت خان چرخا
 روی سحر ساره چون دای ناپید گنگا
 هر کجا خورشید باشد آن تار سایه
 از پی داغ آتشی افروخته خورشید
 بر یکی چون روانه کشته اندرینا
 چون صهای می اندست کوشی کشید
 از کند شریار شکر سیر شردار
 شاعر از با کلام وزیر از اجناس
 روده چون عاشقان شکدل اندازا
 روز نهم در روز نهم در روز نهم
 شادی غم سعد و شاد و شاد شد
 ز آفرین دل آنگه چنان گزانه ما
 تا کمره دستک نام و سیم ز دولا نفا
 قصر از لبان قند لب چو قند
 اشک من چو بگرد چشم من چو دانه
 هزاران لبش کن بر نشتر جنزینار
 نوح و قد که هر کالی می کسرت
 شاخ کل می چو کس شش لیلان بکشا
 آن بهار اکنون دید آید کاید شریا
 سخن نوار که نورا حلا و تیسبت کز
 ز بس شنیدن کیده خلق با او
 سخن دیو پابان گزید و کوه و کمر
 بند نبوت راقص بر نهاده بر
 غمیده کرد در مکره و عاجز و مضطر
 چو در کمین زنگ پشته وقت کمر
 چو قول مغله هر کشته ای آن بی
 نه خار بگد سنان خنده و خنجر
 بی مغر کبکست ز رف مغر

چو پای از دهن پشیر پر جلا جان بود
 بگوئد شب روزی آمد از سر کوه
 حجت بر آنکه ملک از چمن پشیر کشند
 چو خوب بگردی بر رخسار
 بزود بهزد پشیر از دکان کشده گان
 بفره اند چنین حصاره شورید
 حصار او قوی با بر حصار تو
 چه مندی که در مندی پیروسی بود
 فراخ پناحوی بصد نبرد علی
 منات ولات و غری که تیغ
 منات از میان کف سران زد
 ز بر آن بت بخانه بنا کردند
 به بنگه در بت را خیزند کردند
 ز در چینه کی سخت ساختند او را
 خبر فکند نماند جهان از دیا
 بعلم او بود اندر جهان صلاح و سواد
 بدین بگوید زود بدین یک شب
 فریضه هر دو آن سنگ را بشدی
 چوبت بکنند بخانه مال بت بردند
 خنی که مشع یا بره من از آمد
 بر آمدند بر آن پای از آب آن دریا
 تو بر کناره دریای سبز خیز زده
 وقت آنکه می خلق سیر خاب شوند
 بیاید بهت همی نماید شور
 سخت روز که دریا ترا بدید بدید
 چو گرد خویش نگردد و در پاسی دید
 جو قدرت تو نگردد قد خویش بدید
 خوشتر آید منظر خون بچشت ز جیک
 ز کما تو چنان باشد خون لوده
 تا شکار شیر با می که گرامی سوی یک
 شیر را بر کنگر کا حانت سر خیزد
 اقی و یکن طبع تو در دواز طبع
 بنود عاشقی اسال هر در دوز

ستا که می خواند سیر فام کرد
 که میگوید نبرد و کارگر گشت بصر
 که اندین ما در دوسر بود بر
 سبک نکرده از آن خواب تا که اختر
 میان بادیه با حوضهای چون گشت
 خراب کرده بکن اصل هر یک ازین
 حصار میان برسان شیر شیره
 چاک خیزه شدی اندوه چشم
 هزار بنگه حوز و کرد حوض اندر
 ز دستبردت آری تران آوز
 بکشوری که از جهش از آن گشت
 بعد هزار تامل صد نبرد صورت
 در آن خزانه بعد و قهای سل که
 چو کوه تیش که هر بر و بجای شمر
 بتی بر آندین سکو نه و برین پیکر
 حکم این بود اندر جهان جنب و قد
 بدین بگوید سیر و بدین بدید
 باب سنگ و شیر و زعفران و شکر
 بدست خویش چنان زدند اندر
 کشته شدند امید مردان کن
 چنانکه کشی آن آب خود بود خوشتر
 شان شراب زده بر کن رای شمر
 تو در شتاب غم زده و بیخ سهر
 همی بر آید خوشن با بر حور
 که پیش فضل تو چون فضل شوی چون
 کرد تو سربان زهره انار
 جو آنگین شد آب اندوز شرم جگر

کمی پیش آمدی نیک نیک
 تا ز پیشین گشت تو پیش بایست
 بسبب چو خستند و در کسب کردند
 بدین هشتی از شتی بهی که مر با
 همه سپه از آبادی بیرون آورد
 سخت کرده گزوه کیج و باره
 مبارزان بر عهدت لشکری شمشیر
 ز دستبرد حکیمان و پدیدان
 یکی حصار تو یگران شود و
 دوزان بر شکست و سر دوزان
 بجای کاهی کرده ز کار آدم باز
 بکار بردند از هر سوتی تقریب
 برابر سرت کله فرو هاشم
 پس آنکه او را کردند سونات بخت
 در همه خلق است و کرد کار جهان
 کشی از دوز بدین تمام که او
 چو این دریا سیر زد و جنگ آمد
 خدای حکم چنان کرده بود گانت
 ز خون گشته که آن تکون بدیاری
 ز سوی پنا چند که گشتی او سرفند
 ز بی نظیر فرزند بخت دولت
 تو سونات جمعی ختی به هم باه
 شنید نام که همیشه چنان دوریا
 سبب بار با تو بدریای پیکر اندک
 بمال با تو نماند شد رنجوا چخت
 ز تو حقایق را خرمی شادی بود
 از آب دریا گشتی همی بکوش آمد

وله ایضا

چون بخت بر شدن البس پان تا	ز آنکه کشی جنگ با ناز سکار از خنک
کاین کجاست سار است انکار خطرا	سرفه در تی تیغ از گ که چون از خنک
از دم و از رنگ خون که بچند در خطرا	چشم شیر ز خون که ستمی رخ با ناز

وله ایضا

کنونکما بدر خط نما و با سیر
 مرا تو کوئی که عشق چون خند کنی

کمی زمین پیش آمدی نیک
 بیایم دین از جاب است
 همی کشد نفس خسته تا بر آید خور
 کذبت شاه بتوفیق خالی که سیر
 شکسته چون کل سیر است چو نیلوفر
 چو کوه که فرو بخت است این مردم
 ز نیک پشه مغز و شتاب کار که
 ز ناله های فراوان بود سیده اثر
 ز بت پرستان کرده کی محشر
 نکلند بوستان پیش کعبه باکی سپر
 بر آن زمین نشست و زلف خمر کافر
 چو شعله سنگ بر آخانه شعله زور
 نیکار کار پا نوست و بافته بدر
 لعبت که دید که نام اندر بود ضمیر
 ضیا دهند شمس است از بخش قر
 ز آسمان کفانی خود آمدت اید
 جو در دین همه نباست و شجر
 ز جای کند این شهر یا دین بود
 چو سراج لاله شادی چو سیر سینه
 همی در چو در و مرغ کر سوزی
 که گوی ده از خسروان بخت
 شهان بگر خود و شلت و سیر
 که بر دهنزل ز او اشک شکر در
 نه حوج دیدم و نه بهت و نه شور
 بعد با تو نیسار در دار نخواهد
 وز وجه خطر جان هم ستر و ضمیر
 که شهر یار دیا توئی من فر غر
 ز آنکه جام با زه گلگون بشیر باد خوا
 چون پاسانی ز جنگ بد ترا ای شکار
 به خد برانی بتیز شیر چون کل چنار
 هر که چشم شیر دیدن یاد او استوار
 کاشاب از جاسی بسیر زنده
 کسی نای هر که گشتند عشق حذر

ز کوی یاد من جایگاه عشق شدت
 اگر بشد و شکر با یاد خلاوت عشق
 هندوی که ترا باشد در آن بود
 زلف هند در ایندی در تابست
 شد غریب جهانست که من بیم پاد
 کویا چشم پر شویش سر سار کوی
 متران چشم بدوی نان مجوزان
 ملک اسال مکر با نیا مذ عشرا
 سیر می زده کردی بختت هر روز
 که تواند که بگیند ز رخسار ترا
 یکبارگی خانه بیایست نشست
 شرار اب تو باز در برهنه رخش بود
 یاد باد آفتاب کان شمشیر خمان طراز
 مرغ مظلومان از بندگی تو شرد
 او بوی لحنی بسته در حجاب
 که مرا بخت مساعد بود دولت شاه
 سر و ساقی ماه رود نواز
 مجامع بخت و حسد روانی و
 دوستانی مساعد و یکدل
 جدا و بر پند کشتی کیر
 از چنین مجلس چنین باوه
 چه فنون با خشد باز و چه نیک
 که در کون شدند و دیگر سال
 آن شد از ابر چو سینه عزم
 زیر بر فاند آب پنداری
 ماه با فسترد اندارد فر
 برکش ای کج و یکس فکن اینجا جنگ
 وقت آنست که گمان هسکنی انداید
 دشمن از کینه کم آمد بیکجا ه مرد
 تو رخ در دشمنی در بند خود شپوش
 زده خود رخ بر چهره می خیره که مست
 تیر ترکان چو مان کند در اول جان
 آنچو چون وی بخوارم نهاد از غر شتر

نه جایگاه که شکر کوی را بشکر
 بسوز عشق کهن جان باز دود بود

وله صیبا

بتر از ترکی گنج نباشد صد بابا
 تا از ترکی سر بسوزند دیده و با

در لغزیت سلطان محمود عشق نوی
 رحمة الله علیه نظم کرده است

دشمنی و بی نهایت در پیش و دیا	آه و در دا که یکبار نهی سپند زو
دیر تر خاست کمرنج بید از خفا	خیر شا که رسولان شمان آمدند
خفتی خفتی که خواب کردی بیدار	خفتی بسیاری ضرر خو ج نمود
تا بیدندی وی عزیزان بست	بجسار از قریح و هم تور غنند شمان

وله صیبا

بهر لب دشت مرا تا که با یک نماز	که بصفت برین بار بستی عهد
اندرا و بختی ز این سلسله زلف آ	چیز کشتی همه گانماه بچی دی
من رخ از نغمه او کشته و در دو نوا	پنی آمد و نوازیدن با چندین کبر

وله صیبا

پرده بسته در ره شنای	زخمه روز و زین پست و نیتیز
از سخن چین توی از بخت از	بوستانی لاله و سوسن
که توان گفت پیش ایشان از	ماه روئی نشانده اندر پیش
زلف او بر چهره چو کان باز	با د چون کلاب بر روشن تلخ

در ذکر صحبت از زرم و فتح قلعه
 هزار اسب و مدح سلطان

دین او خرد شد همچو پشت ملک	زیرا بر اندر آسمان رشید
گاسمان آسمان بیت خرد ملک	آب روشن بچوشن اندر شد

وله صیبا

لنگر از جنگ بر سود بر ساری از جنگ	بمصاف اندامم کرد که اگر مصفا
کمرخ رو شستی زیر زره کیر و نیک	ز رنگ اگر سپید زلف سپید افشا
رخ گلگون زیر زنده خالید نیک	ای شه تیر و کان بر تیرت بیجا
که سنان ملک مشرق تا پس در	آنکه بر یک سر بر همان جلد تیغ
روی لشکر کش خواندم در دوازده نیک	او چه دهنست که خسرو دشمنان پیش

که عشق تازه بد با ز کوفت حلقه در
 لول کشته و سیر آدم ز شد و نیک
 بسدوی را بتواند و پیر خشتنگا
 جده هند و زانی بود و روح هزار
 چه فدا هست که هلال دگر گشتنگا
 همه پر بوشن بوشن رو خیل و سوا
 چشمها کرده ز خونابه بر نیک کلنا
 کلاه محمودی آفتاب بر نقش و نگا
 پدیده دارند آورده فر و ان سنا
 به چاکس خسته نید هست تازین کرد
 تو شنا از قریح و بیم که رفی بجها
 رفی و با تو پیکار ره بر رفت آنازا
 که بی کسب لب من بالب او کشتی از
 روز کشتی شب کار زلف ندرج کردی
 پنی آن شعر بر آیدین بچیدین از
 همچنان شب که کشته شد شبی از نام
 زلف ساقی نه کوه و نه دراز
 همچو روتی ندر و سینه باز
 نوحش زبان مواج و مساز
 مانده در غم ز گاه آدم باز
 هیچ ز یاد مرا اندارد باز
 آسمان ببود و آب چور نیک
 بنهاد و بخوی کوه و در نیک
 چیزه همچون در آب تیره نیک
 چون از آن سر و اندر جنگ
 کوه با سنگ و نزار و سنگ
 جنگ بگردید و در قد و شمشیر از جنگ
 وقت آنست که نشینی بر داری جنگ
 زلف مشکین تیغ پر کرد سپید مشک نیک
 تا فرود بر کرد و سوار و سر نیک
 تیر ترکان قتل و در تر از تیر خندک
 و آنکه بسکت بتان بد بخاز نیک
 کشته دخته بنم در فکند شش نیک

وانکه ناکشته و خسته بر با بوی
 هزاراب فروزانده هزاربکرت
 ناکشته خست تو ای شاه بچین باید بود
 خدایجان حاجت سرور بزرگ و رنگ
 چو آفتاب سرزگوه چو خست بر بند
 بکوه بر شده و اند نما که خست
 ز بیم تیرش گشت بر پیکان چاه
 به تیر کرد چو پست پیک و پهلوی
 چنین شکار بهم دور اسنزد که روز شکار
 بگاه کوشش بستاد و فرود سرد
 سووم تیرش اگر بر قده بشود دم
 چنانکه شاید و کین تو زود عدد بشود
 بزکوارای جنسی هست از فغان
 ای بنفشه و حیدر زلف آن رنگ
 از آن بنفشه که زرد زلف دوست
 به بت پرستی با نوری است نیست
 بوقت صلح دل من خلد به تیر فر
 کشته و خورجوشن روی قتی است
 به تیر به پاره کنی و ز قهای پلوی لگ
 ز باز تو بر سر سندان بر قصاب
 تا که رقم صنایع وصل تو فرخنده فغان
 چه بود فغانی فرخنده ترا ز دیدن است
 هم بچشم سر جده تو خورشید شوق
 ای جهاندار بلند اختر پاکیزه سیر
 بیل چو خسته همصامت تو بند نام
 هر گجانه که تو بود از دشمن تو
 مرغزاری که بود همیشه که تو شاد
 همیشه گفتی اندر جان حسن جمال
 ز نیکی که بچشم من آمدی هر وقت
 زهر آنکه بجهده و زلف او نام
 اگر مباح فرار رفتی ز باغم پیچ
 به لاله کشی ای که شرم دارد و مرد
 به بیم بود ز رخ استی بنز وجود

طوقها سازد کرد کله از پالانک
 همه در شده از خون خواران شک
 تا جان همه بخونند نگویند رنگ

عالمی باجم آورده سوی جنگ آه
 رنگ آرزو زمین کرده بی رنگ شود
 پشیمان رسیده تو بودی متنه زدی

وز ذکر شکار گاه و شکار کردن سلطان
 صاحب قهر ان محمود خست نومی گوید

ز بیم تیرش با من آهوان شک
 پراز نشان سپیدت غم و دیده
 شکاری آنداد و راهی صد رنگ
 ز دست تیران من روی دین
 نیم صلحش اگر بر قده بشود رنگ
 به تیغ تیز و گان بلند و تیر خند
 چنانکه هیت نوعیت از خصال

همی بود با از درخت برگ خند
 خاله گاه بخوشی چال زاری کرد
 که شکار بر روی آورد سر و آرد
 همه دست و همه زهره و همه کرد
 ز ساج باز نمانند و میا ز اهر
 همیشه عادت او را بیکویش بلع
 چو وقت عمل بود آفتی سبب آفتاب

وله ایضا
 بسی ناکه بر لاله کار کرد و شک
 اگر چه صورت او صویت در کار
 بوقت جنگ دل دشمنان تیر خند
 ز رود و بخشش دشمن روی آوی
 به تیر حلقه کنی غیبی ای پست پیک
 ز یوز تو بر بد بر شوخ بلند پیک

وله ایضا
 چه بود روی سپر ز ترانده
 هم بدال مر زلف تو فغان بدل
 ای مخالف شکن ز من زنی شمن ای
 شیر بر پاید میدان یا بچنگال
 میل تا میل شود درشت بخون لاله
 از تن شیر می سیر کند بچه شگال

در مدح امیر لویف برادر سلطان محمود
 و صنعت تیز و باز گوید

نیافتی ز خود شدن نگویش مال
 بسرد کشی کای سرد شرم ز دیوان
 بکجوب و جی استی زهر سگال

ز بس من ناظره کا بخانان کردی
 که پیش قامت و خوار او شاه برود
 هو او خوبی و در دل دو درین کنا

بر کشیده مرایات با و ج خوش چنگ
 که بر آرد که شیر که آید رنگ
 بچیل ساختن مست خور از رنگ
 بر آورنده نام و فرود برنده رنگ
 بخواست با و سوی شکار کرد رنگ
 خندک پیش برده کرده بچرخ چنگ
 بنا و ک از سر تیرش خدای چنگ
 ز خون سینه رنگ ز خون چشم رنگ
 ز کوه نند پیک و ز آب شرف رنگ
 همه شقی همه دانش همه فر رنگ
 ز حاج باز نمانند کیمان را رنگ
 چنانکه هیت او را به برتری آنگ
 چو گاه علم بود در جنتی است که رنگ
 همی آید چینی اندا فند رنگ
 بر آفتاب و دو کل هر یکی که رنگ
 خدا نذو که نه همی دل خلد بصلح رنگ
 چنانکه میر به پلاد سگال از رنگ
 زگرگ شاخ برود نکرده و شیران رنگ
 چو از کانی آید بکوشش خصم رنگ
 بر روزندم کند خشم تو ز رشده رنگ
 بخر شبادی سپردم شب از روز سال
 زلف تو دال نه و صویت او صورت
 که شکر بود به نگاری و خراگی خزال
 به میلی شفته اگر کرد تو کرد و سجال
 از نیب تو شود نرم چو مالیند و مال
 زه که سوی چو نیبیا بنفصال
 به چنگال نیسینغ بیاهنجد مال
 چو یار من بود بر جدیت بود مال
 شکیخ و کوز می جده و زلف آن خمال
 بچید تن را که بچیم کرد می که مال
 بر آن نکوی سپر علم بر آن خسته مال
 چو پیش تیر کاند پیش بد مال
 زوال کرد ز فرستاده امیر مال

ایمن دولت دین سیفین
 چو دست و پای عروسان کاتر
 که خورشید چو بستی که شکر کمان
 چگونه بازی این پاره زار سفید
 مبارک دست در آرد که یکون آرد
 تن بگونه سینه شسته بال سفید
 و لیکن از آن که جو خوصم دید بزور
 در زار وید امروز بخند لب نه اید
 از لاله می لعل کند بگد دی
 بر پیل بد و پاره کند کز تو دندان
 در پیشه بگوشت تو غریب شیران
 عید عرب کشا و فرخنده کی علم
 شایه که تیره کرد جهان جده تیغ
 آسان خوش بخت سبب دژ غر نشود
 تا باز بر تن که با یک آد مست سر
 تا چند روز دیگر از آن قلمهای سبب
 آرد اسپین تیغ فرو داده ز مغز
 بازار پر طراف و بر هر کرانه
 از شاره طوق پیرایه بزر
 مجلس بازی بکار بد رام
 زان می که با قوت سرخ کرد
 زان می که در شب ز حکس حاش
 شادی شنید می اندازد روح
 که صید باز آد سبت جنود
 بر کوشش آهوبد و خستی پای
 و در روز با او بصدید بودم
 با پیل پیل کند بیدان
 در شش آهول سپیده بام
 همه با جدهای مشکین بی
 که میرا پای تا هر شب
 حال از نیکو نه بود هر چه شپ
 روز خوش گشت و با صافی کوی
 باغ پنداری لشکر که میرت که نیست

بزرگ ملک شاه بنده اعدا مال
 چو روی بان آریسته همه پرو با
 بزرگش از صد بزرگ خود اول

یکی تازو فرستاد مرد که کر
 ز هفت کوزه بر و هفت رنگ بر پر
 دلب چو با کشیده و یک سون

در صفت باز

دو شاخه شک پاره های سم حلال
 بی آنکه وقت به جبروی کند قبال

بروز جنگ مراد ایچک بسته بند
 اگر خواب سوی جنگ افتا کند

اصب

در سنبره می بر کند باغ سیب بال
 بر شیر بدو نیمه کند خنجر تو بال
 خوشتر بود از روز خوش نغمه اول

کلر چو تخته شد ز پیکر اوست
 روز یک شیر شمشیر درانی
 بس کس که بجنگ اندر با جاکگی

در مدح سلطان محمود

میر که گرفت بلذ جهان تم
 که جمع کافران کند صد هزار کم
 تا با بر تن که بچوش آد مست ام
 و خشت بر نهاده بکشند کسی هم
 وین به پشت نیزه بر زور قدر لشکر
 منت کران نشسته تا نند خشم

تیغش بچنگ پیل بر آن رود خفا
 اسال نام چند هتار تو تیر است
 ایک همی رود که هر قلعه کبرند
 زان شان میرو برده شود شتاب
 آنجا که گنده باشد تلی شود چو کوه
 یکتوده شاره های کلرین به دست

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود غزنوی گوید

هر دم بر آید ستاره بام
 قوت نمایدی اندر جهام
 با کماکاری و بز و با کام
 چون پیش تیرش که شتی کام
 بر روز از با داد تا شام

یک روز کیستی که زشت باید
 می اکنون آد دست زوبت
 کو نید بهرام سپهر شیران
 پنجه و الا ن این ملک را
 یک ساعت از سنجار کردن

وله اصبا

می خجی ردمی طلع بجام
 همه باز لغضای خالیه فام
 انجن را همی بند غلام

با بتا بیکه می دافتم گفت
 که میرانشانده بودم پیش
 زیستاده برنگ سر و سهی

در مدح سلطان یحیی بن الدوله محمود غزنوی

مرا بحیله ببندد بد چشم و جان
 هزار گونه محسن ز کوه جمال
 دروخ چو باز شکفته و در یک لاله لال
 بسک وزن هم سنما و بد شغال
 سبازیکه سلاش خال و خچکال
 نه زان قبل که ز جنگ آید شنیغال
 عقاب با کله بسک بر سرش دو بال
 در صومعه امروز بچیند دل ابدال
 کسار چو از تنک شد صورت و تنکال
 شیراز قرق تو بکنندید محسن کمال
 زان او که خوشواره دوران نمره قال
 فرخنده باد عید عرب بر شه عجم
 تیرش بعبی شیر بد آن روزا جرم
 در هر یکی شوی سپه آرای محشم
 از کشته پشته پشته در آتش علم علم
 نشان جزین مخته شود در آن دم
 و آنجا که قلعه باشد قهری و چویم
 یک نیمه برده کان آتش به درم
 آنجا یکی خورنق و وینجا یکی رام
 و نذر فنگ می بکنی جام
 در خانه از فکس او در و بام
 بی می نباید کند آشت ایام
 می اکنون آد سبت به کام
 مشول بودی صید مادم
 شاگرد باشد فروز ن بهرام
 در خمیه او را ندیدم آرام
 با شیر شیری کند با جام
 که از ایشان هوای من بکدام
 بر نهاده بدست جام مدام
 در نشسته بدرد ماه تمام
 زین کس که نبود جز در و بام
 آجاتیه می و شش و لبایم
 تا خجی خالی از سطود و بنوق علم